

● آنتوان چخوف ● نادر رحیمی ● قاضی ریجاولی

● اکبر سردوز آمی ● اصغر عبدالهی ● نسیم خاکسار

● برتولت برشت ● محمود داودی ● کامران بزرگ‌نیا

● منصور خاکسار ● شهرام امامی

● محمد علی بنی‌اسدی

● گفتگوی نسیم خاکسار

گاهنامه کار و هنر

شماره اول آذر ۵۸
بها ۲۰ ریال



"سرگتی کاپیتانویچ آهینیوف معلم املا در دخترش را به معلم تاریخ و جغرافیا به زنی میداد. جشن عروسی با شکوه خاصی برگزار میشد در سالن پذیرائی، می خواندند و می رقصیدند و شوخی میکردند. پیشخدمتها لباس شب سیاهرنگی بتن داشتند و کراوات های سفید چرک و با شتاب از این اطاق به آن اطاق می رفتند. آنها را از باشگاه کرایه کرده بودند. همه هم و صدای بلند مهمانها در سالن پیچیده بود. معلم ریاضی، معلم فرانسی و کارمند اداره مالیات، شانه به شانه هم روی کاناپه نشسته بودند و راجع به آن هائی که پس از به خاک سپرده شدن، دوباره جان گرفتند بحث میکردند. کارمند اداره مالیات تند تند حرف می زد و مدام توی حرف دیگران می پرید. عقایدشان را درباره اصلت روح مطرح میکردند هیچکدامان اعتقادی به روح نداشتند، اما همگی تأیید میکردند که چیزهای زیادی در این دنیا است که ماوراء تفکر انسان میباشد.

در اطاق مجاور معلم ادبیات مواردی را که نگهبان مجاز است به عابرین شلیک کند توضیح می داد.

این موضوعات اگرچه رنگ خظری بود، اما خوش آیند بنظر می رسیدند.

اشخاصی که موقعیت اجتماعیشان مانع ورود آنها به جشن میشد، بیرون از خانه از پنجره تماشا می کردند. حوالی نیمه شب میزبان، به آشپزخانه سر زد تا ببیند همه چیز برای شام روبراه است یا نه. تمام آشپزخانه از بخار مطبوع و اشتها آور گاز و اردک سرخ شده و بوهای خوش دیگر انباشته بود. روی دوتا میز آشپائی از قبیل قاشق و چنگال و بطرفهای مشروب و خوردنیها و نوشیدنیهای سبک، باری نظمی هنرمندانه ای چیده شده بود.

(مارفای) آشپز زنی بود با گونه های سرخ و هیگلی بشکه مانند که کمر بندی میانش بسته باشند. و باین و آن سوی میزها در حرکت بود.

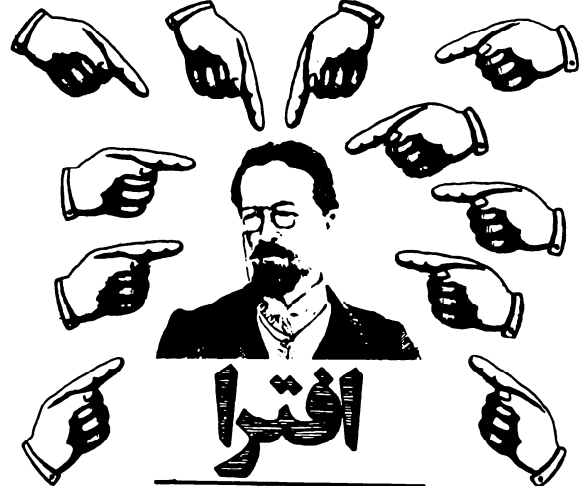
آهینیوف گفت: (ماهی را نشانم بده، مارفا. دست هایش را بهم مالید و لب و لولچاش را لبسید. (چه عطری! میتوانم تمام آشپزخانه را به بلم، بیا و ماهی را نشانم بده)

مارفا بالای یک نیمکت رفت و با احتیاط روزنامه چربی را بر سر داشت. زیر روزنامه و روی دیس بزرگ، ماهی گندمای قرار داشت. که از ژله پوشیده شده و با سبزی و زیتون و هویج آراسته شده بود. آهینیوف به ماهی خیره شد و نفس نفس زد. صورتش می درخشید خم شد و بالبهایش صدای چرخ

زنگ زدهای در آورد. چند لحظه بعد با لذت بشکن زد و دوباره همان صدا را در آورد. "اوه! عجب بوسه آتشینویی... که ترا بوسید مارفا کوچولو؟" صدا از اتاق مجاور بگوش رسید. و توی درگاهی کلمای باموهای کوتاه شده پدیدار شد. وانگین بود، دستیار معلمین.

"کیه؟ آه... از ملاقات شما مشغوف میشوم! سرگتی کاپیتانویچ! باید بگویم که پدر بزرگ دلسوزی هستی! آهینیوف با دستاچگی گفت: (من نبوسیدم، کدام احمقی بشما گفت؟ من فقط... من، صدای بوسه را در آوردم... به

بدم... نمیتونم. باید جلوی این شایعه را گرفت... به همه آنها خواهم گفت. و بخاطر حماقت و چرندیاتش بی آبرو خواهد شد. آهینیوف سرش را خاراند. و هنوز دستپاچه بود که پیش معلم فرانسی رفت. گفت: (الساعه رفته بودم آشپزخانه. سری به شام بزنم. میدانم که شما دلباخته ماهی هستی. و من یک ماهی بزرگ دارم، دوست عزیز مافوق همه چیز! یک متری نیم (به به به!) و در ضمن... یادم رفت... چند لحظه پیش توی آشپزخانه، با آن ماهی... و یک داستان کوچولو! تو آشپزخانه بودم و میخواستم غذاهای نام را ببینم. وقتی چشم به ماهی بزرگ افتاد. بی اختیار و بالذت



افترا
آنتوان چخوف
ترجمه: نادر جیمی

منظوره... به نشانه... لذت... بعضی دیدن ماهی "به کسی بگوئید که باور کند"

چهره فصول با لبخند ابلهانه اش ناپدید شد. آهینیوف از شرم سرخ شد. "لعنتی! حالا آن جانور می رود و افتضاح بپا میکند. در تمام شهر بی آبرو میشوم، بیرحم. آهینیوف شرمنده به سالن پذیرائی رفت و یواشکی اطراف وانگین را می پائید. وانگین با قیافه بشاش کنار پانوا ایستاده بود، خم شد و چیزی را به خواهرزن بازرسی که می خریدید بچ کرد. آهینیوف فکر کرد:

(حتمن دربار من حرف می زنند... در باره من. منفجرش میکنم! زنگ هم باورش شده... باورش شده! می خنده! خدایا به ما رحم کن! نه نمیتونم اجازه

صدای بوسه را در آوردم... آخه نمیدونید چقدر خوشمزه بود. و در همین لحظه وانگین احمق سرو کلمش پیدا شد و گفت. به به به! می بوسید. مارفای آشپز را می بوسید! چه تصور میکنید. خیلی احمق است! زنگ کاملن ترسیده و مثل چهارپایان خودش را جمع و جور کرد و وانگین هم یکریز راجع به بوسه حرف می زد. ناقص العقل! معلم ریاضی پرسید: "کی ناقص العمل است؟" آهینیوف بطرفش رفت: "به... وانگین آنجا بود! تو آشپزخانه بودم... داستان وانگین را ادامه داد..."

"ناقص العقل، سر بسرم گذاشت! ترجیح میدهم یک سگ را ببوسم تا مارفا را" آهینیوف اطراف را می پائید پشت سر معلم ریاضی، کارمند اداره مالیات را دید گفت:

"ما داشتیم راجع به وانگین حرف می زدیم. ناقص العقل است! آمد تو آشپزخانه و مرا کنار مارفا دید و شروع کرد به اختراع انواع و اقسام داستانهای احمقانه. به من گفت چرا مارفا را بوسیدی؟ در مشروب باید افراط کرده باشد. به او گفتم:

ترجیح میدهم یک مرد ترک را ببوسم تا مارفا را. من متاهلم، زن دارم. تو احمقی! او حتمن سر بسرم میگذاشت! کشیشی که در مدرسه فقه درس میداد بطرف آهینیوف آمد و گفت: "چه کسی سر بسرم گذاشت؟" وانگین. میدانید من تو آشپزخانه ایستاده بودم و به ماهی خیره بودم..."

و غیره... کمتر از نیم ساعت همه مهمانان ماجرای او، ماهی وانگین را دانستند. آهینیوف فکر کرد، صبر کند تا وانگین همه چیز را فاش سازد. دست هایش را بهم مالید.

"میگذارم داستانش را بگوید و آنها فوراً به او خواهند گفت: یاوه گوئی بس است، تو احمقی ما از همه چیز اطلاع داریم." آهینیوف چهار لیوان مشروب نوشیده بود، و با خاطری آسوده بعد از بدرقه عروس و داماد به اطاقشان، به بستر رفت و مانند یک بچه معصوم خوابید.

روز بعد دیگر درباره ماهی و آن رویداد فکر نکرد. اما افسوس! انسان سخن میگوید، خدا هم زمینش را می چیند، زبان بد، عمل بدش را انجام داد و استراتژی آهینیوف سودی نداشت.

هفته بعد، چهارشنبه، زنگ سوم، هنگامی که آهینیوف وسط کلاس ایستاده بود و راجع به امیال شیطانی پسری به نام (واسکین) سخنرانی میکرد، مدیر مدرسه به کلاس آمد. و او را به کناری کشید و گفت:

"بین سرگتی کاپیتانویچ، شما باید مرا ببخشید. به من البته مربوط نیست. اما، مهذا باید خیالتان را راحت کنم... وظیفه من است. می دانید... شایعه است که شما عاشق آن... آشپز... کاری از دستم بر نیاید، اما... بنفش زدهای بوسیدید... البته هر طور میل شماست، اما تنها میکنم، اجازه ندهید بیش از این عمومی شود. التماس دارم! یادتان ماند که معلم مدرسه ایفاد رنگس از رخسار آهینیوف پرید. مانند کسی بود که زنبورن نیشش زده باشند یا آب جوش رویش ریخته باشند به خانه رفت همینطور که قدم زنان بطرف خانه می رفت، بنظرش می رسید تمام شهر او را می پائید. انگار قیراند و دنده بود. در خانه در دسر... دهمه در سله ۱۴

راهم تا به حال ندیده بودم. آهسته گفت "بچه‌ها می‌تونن برین" مجید گفت "کجا؟" پلیس گفت "همین دوروبریه چرخه بخورین. اینام یهنگاه می‌کنن و بر میگردن" عکاس کوتاه قد و ریز نقشی، ووجه ووجه میکرد و عکس میانداخت. خودش را چنان پیچ و تاب میداد که گاهی خیال میکردی دارد از زیر پاهایش عبور میکند. گفتم "خب حالا اگه ما باشیم مگه چی میشه؟" پلیس لبخندی زد و به شانه‌ام کوفت.

برو "حرف نزن دیکه پسر. فعلا" خند ما مثل خنجری بر قلم نشت. میدانستم جروب بحث بی خود است. بهرحال ما باید می رفتیم و تنهاشان میگذاشتم. مخصوصا که پلیسهای دیگر هم داشتند بد جور نگاهمان میکردند. شانه بالا انداختم و بابی اعتنائی براه افتادم. پلیس پیر ترش روی کرد. مجید زیر لبی چیزی گفت و به دنبالم راه افتاد. مثل اینکه فحش داد. پلیس نشنید. نزدیکش بود اما نشنید. شاید هم شنید نمیدانم فقط میدانم که عکس العملی در برابر حرف مجید از خود نشان نداد. هیچ نگفت و من وقتی سر برگرداندم دیدم دارد رفتن ما را نگاه میکند. دیگر کار گرها هم یکی یکی به دنبال ما راه افتادند.

حالا باران داشت تند می بارید و اسفالت خیابان را خوب می شست. عبدالله دست جلوی دهان برد و خمیازه کشید. به ساعت نگاه کردم. از هفت کی بالاتر بود. تک و توک ماشین از جاده کنارمان میگذشت و آبی روی دیواره اتاقت می پاشید. هوای داخل داشت دم میکرد. هیچ دزدی برای ورود هوای بیرون نبود. عبدالله گفت "مگه نمی دونستی دوربین آوردن قدغن؟" سرم را پائین انداختم. "چرا می دونستم؟" "پس چرا آوردی؟" "همینجوری. مال یکی از بچه‌ها بود"

خندید و دست چپم را توی دست فشرد. "ناکس حالا به ما چا خان می کنی؟ داشتی عکس میکردی. بابا هم خودت تلفن کردی موقتاً که داشتی عکس میکردی به رئیس گارد همینو گفتی. فیلمت رو هم برداشته برای مدرک" "سه چهار ماش خیره ماندم. ریزی چشمانش عجیب مراهبیدام مجید می انداخت. حتی وقتی سر بر میگردد و بیرون رانگه میکرد، نیمرخش در چند لحظه مثل مجید میشد. نگاهش همان دقت نگاه مجید را داشت که چشماش را ریز میکرد و پلکش میبید. گفتم "خیلی دیر شد." گفت "قرمیان دیکه. اینا رونی ... بته مرصنه"



"یک عکس یادگاری"

قاضی ربیحاوی

به برادر حمید

تمام پالایشگاه را انکار روشن کرده بود. مثل عروسی بود با گل بهار رنگارنگ. از سر شوخی گفتم: (تو نمی‌خواهی یکی ما در قبه دوربین آوردی مودی چیکار؟) لبخندی روی لبش نشست که تلخ به نظرم آمد. نزدیک شد و روی نیمکتی که نشسته بودم، نشست. دست راستش را روی پایم گذاشت و در یک لحظه با مهربانی ماهیچه رانم را نوازش کرد. گفت: "دس وردار".

آزور ساختن "مراکس" تازه تمام شد بود. ما محو تماشا ش ماندیم بودیم. یکجوری نگاهش میکردیم مثل اینکه مال خودمان بود. تا اینکه آنها از راه رسیدند. با ماشینهای دراز و گنده. آفتاب تازه بیرون زده بود و بنام پالایشگاه مگر می‌توانست می‌داد. زیر نور آن لم داده و یاری پانداختیم بودیم. خسته چن

هامان از شبکاری سوزناخت و استخوان هامان از رطوبت باران کوفته بود. از پشت عینک و راندا زمان کردند و به پلیسهای که همراهشان بودند چیزی گفتند. چهار رینجتا پلیس گارد باشان بود. عبدالله هم بود. دستش از روی غلاف اسلحه جدا نمیشد. مادر یک خط ایستادیم بودیم و حرف نمی‌زدیم. مات و مبهوت نگاه می کردیم. با اینکه قبلا زیاد از این مناظر را دیده بودیم اما من که تریس همراه با نفرت توی جانم بود. آن قیافه‌ها. ریشهای بزی و زیر آنها نیکه تا به حال ندیده بودم. پاکه بر لولهای میگذاشتند انکار آنرا له و لورد میکردند و من حرص میگرفت. دائم زیر چشمی ما را نگاه میکردند. یکی از پلیسها جلو آمد. عبدالله آنقدر تر استاده بود و با هراس به هر سوی نگاه می انداخت. آنکه به طرف ما آمد پیرتر از دیگران بود چپن روی پیشانی‌اش را دیدم. او

دست در گردن مجید انداخته بود و عبدآرنج روی زانوهایش داشت. همه در یک عکس. مثل افراد یک خانواده. و "مراکس"، انکار خانه شان بود و با آن بز میدادند. عبدالله گفت: "اگه یارو خودش تلفن نکرده بود می شدی کاری کرد. لامصب پاش ایستادمو گرنه ولت میکردم ببری. توهم که فحش نمی دادی خوب بود. یسه جوری راضی می‌کردیم. فحش داد نات کارو خراب کرد".

توی صورتش لبخند زدم. می‌خواستم خونسردی ام را حفظ کنم که فکر نکنند جا خوردام. هم برای اینکه غرووم را نگه داشته باشم و هم بخاطر او که مذب نباشد. گفتم: "چه کاری خراب شد عبدالله تازه اون مرتیکه اول خودش فحش داد"

"ولی میگه که اون فقط گفته دوربین آوردی تو پالایشگاه چیکار" فحش م داد. گفت مادر قبه دوربین آوردی تو پالایشگاه چیکار. گفتم مادر قبه خودتی و جدو آبادت. نمی‌تونستم که همینجور برو برنگاش کنم. اگه مجید جلو من گرفته بود بالولها ستیج سرشو خورد میکردم

قطره‌های ریز باران بر شیشه پهن اتاقت کشیده می شدند و شیشه را می شستند. بخار نفسهامان اما آنرا از داخل مات میکرد و نظاره به بیرون را برابعمان مشکل تر می ساخت. عبدالله دست چپش را بالا آورد و به صورت ناز می کشید هاش مالید و چانه را در مشت گرفت. گفت:

"راستی دوربین آورده بودی چیکار؟"

من و عبدالله توی اتاقت کوچک نشستم بودیم و از پشت شیشه باران خورده رو برو را نگاه میکردیم. هر دو خیره به جادمانده بودیم و انتظار یک چیز را می کشیدیم.

جیب گارد - که باید می آمد و مرا به بازداشتگاه می برد. جاده در باران خیس بود و کارگران با لباسهای آبی روسوی ما در حاشیه خیابان پیش می آمدند و درغروب خیس پا میگذاشتند.

عبدالله را من از مدت‌ها پیش می شناختم. سلام علیکی داشتیم و گاهی می آمد پیشمان یک چای میخورد. اما اکنون او پلیس بود و من مجرم. و کارت شناسائی ام هم توی جیبش بود که هر چند وقت دست میکرد، آنرا بیرون می آورد و توی چشماش عکس زل میزد. وقتی هم صندلی را از پشت میز کشید و خودش را روی آن ولو کرد، کارتشم دستش بود. پاهایش را از هم گشاد کرد و به عکس خیره ماند. من دزدکی نگاهش میکردم. عکس را دوباره توی جیب گذاشت و سرش را پائین انداخت و با شرم از زاویه چشم نگاهم کرد. گفت: "می بختی خلاصه" دلم نمی‌خواست بگویم. اما گفتم "نه بابا. خواهش میکنم". صورت کشیده و جوانش یک جور بود که احساس ترحم را در من بر می انگیخت. می دانستم دلخور است. بگری روی گونه هاش می دوید. نگاهش توی چشمانش انداخت و لبخند زدم. گفتم:

"اصلا پلیسی بهت نیامد. با این پیشنوئی م که به کمرت بستی". نباید اینرا میگفتم. دیدم که می‌کھوجا خورد. دستش را برد به کمرش. انکار میخواست اسلحه را قلم کند. شانه بالا انداخت و دیدم که دستپاچه شد. اینرا در حرکاتش و در سبب چشماش می‌دیدم و بریده بریده حرف میزد. گفت "آخه می دونی - این چیزه دکوره. همین جوری. خودت که مارو میشناسی دیکه"

بما سلحش نگاه کردم و لبخند زدم. وانتی از دور می‌آمد که من خیال کردم جیب است. فکر میکنم عبدالله هم همین خیال را کرد، چون از روی صندلی بلند شد و مثل آدمی منتظر و به سمت طول خیابان ایستاد. من همانطور نشسته بودم و جم نمی خوردم. چشمانش را ریز تر کرد و نگاه کرد و بعد مثل اینکه مطمئن شده بود نشست. رو کرد به من و گفت: "ناراحتی، نیست؟" گفتم: "نه برای خودم. برای دوربین ناراحتیم. و اون فیلمی که توش هست" "پاروکه فیلمشو دور آورد". لبم را کزاز گرفتم و پنجه درموهایم فرو بردم. به میزی که در گوشه اتاقت بود اشاره کرد و گفت: "اما دوربینه جاش امنه".

برای من، آن فیلم مهم‌تر از خود دوربین بود. آن عکس یادگاری که در آن همه سیخ ایستاده بودند و با ذوق لبخند میزدند. موسی



شبی که آقای خالقی مُرد!

اکبر سردوز آملی
به هوشنگ کشیری

آقای خالقی تا حالا قصه‌های زیادی نوشته بود و آدمهای زیادی خلق کرده بود و حالا که قلم را روی کاغذ سفید بی خط گذاشته بود می‌دانست که اول باید خصوصیات جسمی قهرمانش را بنویسد و نوشت:

"قد کوتاه است و لاغر با چهره‌ای استخوانی، اگر چه بیست و هشت سال بیشتر ندارد ولی پیشانی‌اش از همین حالا پر چروک است و استکان جای را اگر خوب نگاه کنی - در دست‌هاش می‌لرزد."

آقای خالقی لیوان چای را سر کشید و ننه علی که داشت گوشه میز را تمیز می‌کرد وقتی دید که او مثل همیشه چهره‌اش را در هم کشید و قاشقی ماست روش خورد، زد زیر خنده و از اطاق خارج شد و دیگر ندید که آقای خالقی پس از خوردن ماست سوزش گلو را فراموش کرد و قلم را برداشت و ادامه داد:

"پنجه زرد چار را توی دست‌های لرزانش خرد کرد. دستش را که باز کرد، حتی نسیمی ملایم هم نبود تا ریزه ریزه برگ را با خود - نه که ببرد - لرزشی دهد." ننه علی برگشت تو و اگر چه دندان‌هایش را بهم می‌فرد ولی صدای خنده انگار روزه بریده،

بریده‌ای بود در گلویش و تا باید استکان را از روی میز بردارد، به همراه خنده‌ای ناگهانی گفت:

- جای بی‌اورم؟

و غش غش خندید. و خندید و آقای خالقی سرش را بلند کرد و عصبانی نگاهش کرد. ننه علی با استکان و با ریسه رفت.

ذهنیت آقای خالقی درهم شکسته بود. البته آقای خالقی تخیلی غریب داشت ولی بهر جهت بی‌وزن واقعیتی بود و استکان چای هم همینطور.

قدم می‌زد. از اینسو به آنسو اطاق و می‌دانست که ننه علی حالا حالا ها همانجا، توی آشپزخانه ریسه می‌رود. بخاطر همین هم تا آشپزخانه رفت. وارد که شد ننه علی را قوری بدست به قهقهه دید. صدایی گویی نعرای مهار شده از گلویش بیرون آمد و در بیخجال باز شد و آقای خالقی شیشه‌ای را برداشت و به نشانه کامل کردن تصور از مشروب، سر کشید و دوباره چهره‌اش درهم رفت و ننه علی از ترسی که از ادامه خنده‌اش بود، چادرش را از گوشه آشپزخانه برداشت و همانطور که می‌خندید، بیرون زد.

آقای خالقی چند لحظه‌ای همانجا ایستاد و همان صدا از حلقومش بیرون آمد ولی بالاخره نتوانست به خودش مسلط شود و شیشه آب را بردارد و استکان را پر کند و تلخی تلخش را حس کند و بطرف میز تحریرش برود و بنویسد:

"همه چیز ساکن است،"

نسیمی نیست که حتی برگهای بید را تکان دهد. و دید که قهرمان داستانش همانطور که او گفته است، پنجه زرد چنار را توی دست‌های لرزانش خرد کرده و مانده است. حالا می‌دانست که باید نامگذاری کند. آقای خالقی وقتی که شروع می‌کرد مهم نبود که اسم قهرمانش چی باشد، مهم این بود که قصه‌ای بنویسد. بعدها در پاکتویس اسمش را اگر خوب نبود - تغییر می‌داد. نوشت: اکبر.

"اکبر همانطور روی نیمکت نشسته بود و به شاخه‌های پر برگ بید که مثل خطوطی جلو ساختمان دانشکده را شیار کشیده بودند، خیره بود و فکر می‌کرد: که چی؟ اینهم شد زندگی؟"

زنگ زدند و آقای خالقی طبق معمول نشنیده گرفت. ولی طرف دست بردار نبود همانطور

که آقای خالقی.

"اکبر به دختر فکر می‌کرد، به او که هنوز حتی اسمش را نمی‌دانست. اکبر فقط می‌دانست که موهایش چتری است بر پیشانی، با قامتی بلند و راه رفتنی آتقدر دلپذیر که او نمی‌توانست ندیده بگیردش، مخصوصاً لبخندش را لبخندی که فقط می‌شد بر لبهای او دید. همه لبها وقتی به خنده بازمی‌شود، خطوط لب کش می‌آید و دو خط در دو طرف لبها ظاهر می‌شود. ولی او - لبهاش - وقتی که می‌خندید، انگار گلی بود که به غنچه بدل شده باشد. و بطور کلی این مجموعه غریب بود که او را و می‌داشت تا پلک بر هم بگذارد و چیزی را که انگار با نگاه دختر، در درون او ویران می‌شد، به چشم دل ببیند."

آقای خالقی داشت فکر می‌کرد که اگر همین حالا نسیمی ملایم چتر پیشانی دختر را پس بزنند اکبر خوش می‌آید یا نه، که دید اکبر بلند شد. خالقی لحظه‌ای ماند. به آخرین جمله‌اش نگاه کرد، چنین چیزی نبود. قرار بود که اکبر فقط پلک چشم بر هم بگذارد و چیزی را که انگار با نگاه دختر

در او ویران می شد، به چشم دل ببیند. خالقی پلکهایش را بهم فشرود، و فشرود، نه، شکی نبود. اکبر بود که راه می رفت. خالقی با کف دست بر پیشانی اش کوبید، تا اگر خواب باشد، بپرد. خواب نبود، اکبر بود که می رفت. خالقی دوید طرف آینه. آینه را لمس کرد. همان آینه اکیلی بود، یادگار پدر بزرگ، خودش هم همان خالقی بود ولی یک چیز دیگر خودش نبود آن فهرمان داستان بود که می رفت بدون اینکه خالقی بگوید که باید برود.

ده قدمی که دور شد خالقی گفت: اکبر؟

اکبر برگشت ولی کسی را ندید. برآهن ادامه داد. اگر کمی تند نکرده بود و نهیچیده بود توی ساختمان دانشکده، آقای خالقی می توانست به غریب بودن واقعه فکر کند ولی حالا فکر و ذکرش فقط این بود که او کجا رفت و چه می خواهد بکند. اگر اکبر مثل همه قهرمانهای داستانهای خالقی بود، خالقی ناچار نمی داد خانه بیرون زند و تا سر خیابان کاخ را بدود و سوار تاکسی شود و پشت چراغ قرمز آنقدر دلش شور بزند که پیاده شود و تا خود ساختمان دانشکده را هن کنان بدود و سرخیابان آناتول فرانس که رسید بدون توجه به طرف پاسداری که با لباسهای خالخال به او اشاره کرد بگذرد و جلو دانشگاه هم به چند نفر تنه بزند و برای اولین بار توی زندگیش بدون عذر خواهی بگذرد و وقتیکه وارد ساختمان دانشکده شد، گیج و گنگ به در کلاسها نگاه کند و به گدس بچه ها و نفسی تازه کند و همچون کسی که همیشه بزمی زسد، تمامی عضلاتش سست شود و به دیوار تکیه کند.

دیوار تکیه کند. کجا ممکن است رفته باشد؟

تابلو کتابخانه را که دید، دستمالی از جیبش بیرون آورد و هرق صورتش را پاک کرد ولی به دلیل کنجگاری زیاد نتوانست زیر بغلش را هم خشک کند. وارد کتابخانه شد. نیازی به دقت نبود. اکبر پشت میز، روبروی در کتابخانه، نشسته بود به مطالعه. خالقی مانده بود. اکبر پس از چند لحظه سرش را بلند کرد و با انگشت سبابه چشمش را مالید و به جوانی که روبرویش، آنسوی کتابخانه نشسته بود، اشاره ای کرد، به نشانه سلام.

خالقی نگاه می اطراف انداخت. کتابخانه زیاد شلوغ نبود، کتابدار با سبیل پر پشت و صورتی تیغ کشیده پشت میز نشسته بود. از لای کرکره های پارچه ای کرم رنگ که خطوطی بود ممودی، درخت کوچکی را می بیند. نگاهش روی چهره جوانی که اکبر بش اشاره کرده بود ماند. نمی شناختش. نگاهش بطرف

اکبر برگشت. می خواند. آقای خالقی آرام، طوری که اکبر متوجه نشود رفت پشت سرش ایستاد و خواند:

"خواهیم دید که تفسیر ایدمالیستی می گوید که پدیده ای را که باید تبیین شود به یک علت روحی - در این مورد خشم خدا - مرتبط کند. تفسیر ماتریالیستی آنرا مربوط به علل مادی می کند." بکار دیگر خواند و متعجب به اکبر خیره شد همینطور عقب عقب رفت و خورد به صندلی و سرها همه از روی کتابها بلند شد و نگاهها روی چهره آقای خالقی ماند. خالقی با لبخندش عذر خواهی کرد و روی صندلی نشست و کتابی را که روی میز بود باز کرد. نقاشی بود. پس از چند لحظه زیر چشمی نگاه کرد. همه مشغول خواندن بودند. خالقی آرام بلند شد و طواری نشست که درست روی بروی اکبر قرار بگیرد. اکبر مشغول بود. خالقی گیج شده بود، فکر کرد نتواند قبلاً این قسمت را نوشته ام؟ اول هر چه کرد یادش نیامد ولی بالاخره پس از دقیقه فشار که به ذهنش آورد، بخاطرش آمد که فصلی نوشته است ولی مربوط به کودکی تا دوران بلوغ و ورودش به دانشکده بوده است، بله، مطمئن بود که هیچ وقت در تمام مدت عمرش چنین صحنه ای را نوشته است.

در این فکر بود که در کتابخانه صدا کرد و او دختری را دید که موهای چتری، بلند قد و با پیراهن چینی طوسی وارد شد. پیراهن به تنش گشاد بود. تقریباً دو میز آنطرفتر روبروی اکبر نشست. اکبر شاید بخاطر صدای صندلی سرش را بلند کرد. و خالقی دید که دختر همانطور لبخند می زند که او نوشته است.

مات و مبهوت مانده و هر چه می کرد، از این روابط گنگ سر در نمی آورد. دختر مشغول زت برداشتن بود. نیمرخش بطرف او بود و خالقی تازه فهمید کموهای دختر بلند است و ریخته بر پشت. فکر کرد اشتباه گرفته ولی یادش آمد که فرصت نکرده تا موهای دختر را، جز پیشانی اش توصیف کند، و حالا فکر کرد در آن قسمت از داستان می شود نسیمی بیاید موهای او را پیچ و تاب آنقدر شاعرانه دهد که اکبر دیوانه وار سر به بوفه، به کتابخانه، به خیابان و در نهایت به بیابان بگذارد.

خالقی یک لحظه بخود آمد، گفت: دیوانه اینها را بعداً هم می شود نوشت.

بلند شد و بی اختیار بطرف اکبر رفت ولی نزدیکی که رسید بخودش مسلط شد و برگشت، بی قرار و شوهریده حال، دستی به چانه و ذهنی به حال ماند. یک دفعه قامت راست کرد و بلند شد و گفت: در صدایش و لیزش

دیوارهای کتابخانه در ذهنش، گفت:

- من اینها را نوشته ام و نگاهها همه بر او خیره ماند و او آرام ولی پر کینه به اکبر گفت:

من اینها را نوشته ام از کتابخانه بیرون زد، از پله های که در چند قدمی در کتابخانه بود پائین دوید و ایستاد گفت: احمق! و شنید چی شده آقای خالقی؟

خالقی بدون اینکه متوجه شود که کیست گفت:

"حتی تو حکومت پهلوی هم چنین اتفاقی نمی افتاد. و دوید بیرون، ایستاد، شنید:

استاد این قصه تون خلسی زبب است، چه شخصیت جالبی دارد!

خالقی یک دفعه فریاد زد، نه، نمره - زد، کجاش جالب است؟ و جوان به کتابی که در دست داشت نگاه کرد و به او.

آقای خالقی قدم میزد، و میزد و سعی میکرد به اعصابش مسلط شود، نمی شد. به سروی که جلوی دانشکده در صحن چمن قد کشیده بود نگاه کرد و به اعلامیه هائیکه به دیوار چسبیده بود و اکبر را دید که از ساختمان بیرون آمد تند بطرفش رفت. جلوی اش ایستاد. عصیان توی چشمش خیره شد.

گفت: سلام. خالقی اگر چه میخواست مثل گرگ به او حمله کند، سرش را بگیرد و به دیوار بکوبد، ولی با لیزش در صدامش گفت: سلام.

آقا کی می خواهید از این ایده آلیسم بازی دست بردارید؟ گفت: چی؟

اکبر لبخند زد و بعد خیلی جدی، انگار که بچه ای را نصیحت کند گفت:

آقا قصه های شما دردی را دوا نمی کند.

و لبخند تلخی زد، به نشانه تاسف، و راه افتاد.

خالقی بطرفش دوید. دست بر شانه اش گذاشت، لمس کرد، استخوانی بود. گفت: منظورت چیه؟

و به چشمهای اکبر نگاه کرد، خودش بود. ریز و میشی، با چروک های کسی که قرار بود در زاویه اش باشد.

- من اگر دست به قلم داشتم آدمهای واقعی تری بوجود می آوردم! و رفت. خالقی با صدای بلند گفت:

یعنی تو آنها را خوانده ای! - بله، ولی حیف یک ثانیه

که آدم صرفشان کند.

خالقی ناگهان حس کرد همه چیز دور سرش میگرد و حتی وقتی که بر سنگفرش سقوط کرد نفهمید، ساعتی بعد شنید که کسی میگوید: دستمال را دوباره خیس کن زهره.

و خنکی مطبوعی بر پیشانی اش نشست. چشمهایش را باز کرد. اکبر خونسرد کنار زهره - همانکه توی کتابخانه روبرویش نشسته بود، ایستاده بود.

خالقی فکر کرد غیر ممکن است. همه اینها حتماً باید خوابی باشد، طولانی. و گفت: مگر نه؟ مگر همه اینها خوابی طولانی نیست؟

زهره با گره ای در پیشانی گفت: چرا!

و بنفش ترکید و مثل زنبهای داستانهای چخوف دست اکبر را گرفت و صدای هق هق بلند شد. اکبر گفت: گریه نکن.

- مگر می شود. آخر آقای خالقی است.

مگر همانطور که از خالقی دور می شد و میدید که زهره نمی تواند دور شود. بیشتر بخاطر اینکه زهره را آرام کند گفت:

حالتان که خوب است؟ خالقی فقط نگاهش کرد. اکبر گفت:

امیدوارم یک بطر عرق گیرت بیاید که آب و چای و هر چیز دیگری را بجاش سرتکشی.

چشمهای خالقی برقی زد، گشوده شد، گشوده تر، رعدی گویی بر فضای دانشکده طنین انداخت.

نظام جهان بر هم خورده است! و خالقی بکار دیگر نقش زمین شد. این بار چشم که باز کرد توی بیمارستان بود و پرسناری بالای سرش زهره گوشه اتاق با ابروهای گره خورده و لبهای به هم فشرده ایستاده بود به نظاره.

گفت: کجا هستم؟ و قبل از اینکه کسی چیزی بگوید گفت:

اصلاً، من، هستم؟

زهره طبق معمول همیشگی اش بغض کرد و گفت:

حتماً، آقای خالقی، حتماً و دستهایش را بهم مالید، مضطرب. اینجا بیمارستان است، اکبر هم تا چند دقیقه پیش همین جا بود. می بخشید، چون فردا امتحان داشت رفت. حتی گفت که از شما عذر خواهی کنم.

چهره زهره آنقدر دردمند بود که خالقی غم خود را - اگر نه برای همیشه - لاقا لقی به بروی ای فراموش کند. نگاهش بروی پستانهای کوچک دختر بود. گفت:

لطف کردید زهره خانم، لطف کردید.

زهره لبخند زد، خوشحال گفت:

کاری نکردم آقای خالقی!

و سرش را پائین انداخت به نشانه شرمندگی و گفت:

همه کارها را اکبر کرد. خالقی "اکبر" را که شنید بلند شد و زهره دستهاچاه بزاز دهان ... بنیه در سینه ۱۱



شرحی در شب بیقرار

اصغر عبدالهی

... شرحی شبانه راه به نفس نمی داد. پنجره را بسته بودیم تا هیا هوی اطاق بیرون نزند.

کارگزینی شرکت کنار کمپ بود و در جوار پنجره اطاق، و کارگرها کارشان که تمام میشد، میآمدند و زیر پنجره صف می بستند و ساعت می زدند. و اگر پنجره باز بود یا پرده را حجاب نساخته بودیم آن وقت یکی، یکی باصف به کنار پنجره می رسیدند و به اطاق خیره می - ماندند و ناچار مختصر احوالی باید پرسیده میشد.

و آن همه خستگی شان که در عضله گشته بود و حالا توی چشمان متورم شده بود به اطاق می تاخت و سنگینی غربت شان را جا می - نهاد...

پس پنجره را می بستیم تا نشنویم و پرده را می انداختیم تا آنها - کارگرها - نبینند.

مهندس زنگ زد و سید انگار پشت در ایستاده باشد آمد تو. عادت داشت همانطور کنار بایستد سرش را بیاندازد زیر و سینی خالی را که همیشه همراهش بود بخودش بچسباند.

راضی نبود. بمن میگفت: (آقا، من نمیتونم شریک معصیت دیگران بشوم، نماز میخونم، اگه عرق میخورید، بخورید اما زحمتش راهم خودتون بکشید...)...

نگاهش گاهی روی من می - افتاد. به دیگران جرات گفتنش را نداشت، میدانست حتم عذرش را میخواهند و معطل میماند و باید آنوقت - برمی گشت به جزیراش و قاچاق مختصری بار بزند بیاورد شهر.

و حرفه همه نمیتوانست همیشه این باشد. باید با ژاندارمها سر شاخ میشد، بپراهه می زد و نصف شب پای اسگله آنقدر پایه پا بشود تا لنجی از شیخ نشینی برسد و چیزکی گیرش بیفتند.

میگفت: (آنوقت ها جوان بسودم و چون اسبی میدویدم و ژاندارمها را پشت سرم توی غبار جامی نهادم البت مجند با رهم افتادم زندان. اما این حرف خیلی پیشتر هاست. آنوقت ها گفتم، حداقل جوان بودم.)

روی میز و توی اطاق از قوطی آجوا انباشته بود و بوی حبشیش و

سیگار سکر معصیت آوری داشت. حلقه های خساکتری دود آمیخته بانم شرحی و تلاش بیپرده پنکه سقفی انگار حجم تنبیل اطاق را تکان میداد.

سید کنار در تردید داشت بیاید جلو. دست و دلش نمی رفت فرانکوته سیگارش را انداخت طرف سید و با لهجه ایتالیائی گفت:

(آب سید، آب.) و بادستش هم نشان داد. مهندس گفت: (بدو آب بیار، و چندتا جای، بعد بیا و اینارو بردار.)

به قوطی های آجوا اشاره کرد ولیوان شکسته روی میز.

آقاسای معتمدی حسابدار شرکت دیگر در سیر آفاق شهود و اشراق نبود. هنوز از دستش خون مسی چکید و مرتب دستمال طلب میکرد. مستی اش پریده بود و حواسش جمع بود دوباره لیوان نشکند. مواظب بقیه هم بود.

یکبار پرسیده بودم. چطور زیر خفت و گره کراواتش یا وقت حسابرسی به اموال شرکت میتواند روی خطر فرغان باشد یا سیر و سلوک

داشته باشد. و کی و کجا خودش بوده، بی دغدغه، وذات.

گفته بود: (خب پیش میاد گاهی. همیشه نیست، حتی خیلی کم دست میده خودم باشم اما هست، گاهی پیش میآد اینطوری نیست که میگی.)

اما همینطوری بود. یعنی باورم نمیشد. آخر یکبار هم نشد دیده باشمش ما یا کسی گفته باشد آقای معتمدی حواسش جمع کارش نبوده یا از پشت میز بلند شود و بی مقدمه بزند بیرون و برود گوشه دنجی و فقط خودش باشد. داشته باشد و در رفتارش نامعقولی شرکت نگنجد...

فرانکو ایتالیائی هم گاهی با مهندس همراه میشد. من حوصله اش را نداشتم، اما مهندس همه جا و هر وقت پامیداد و پیش میآمد دستی به شانه آقای معتمدی می زد و میگفت:

"چطوری شیخ؟ کجای دنیا هستی؟"

و معتمدی بخودش می پیچید، رنگ می باخت و بیگ

طوری می گریخت. درستش هم همین بود. روزهای بلند و داغ بندر یکسره لجاجت بود و بی-حوصلگی.

فرانکو به انگلیسی نامعقولی چیزی به مهندس گفت و اشاراتش به حسابدار بود. بعد هر دویشان زدند زیر خنده. حسابدار لحنش درآمده بود گفت:

"چی میگه این مادر قحبه استعمارگر؟"

و طوری یورش برده که اگر نگرفته بودمش میز واژگون میشد. فرانکو هنوز می خندید و معتمدی روی میز خم بود و می لرزید، چون سگی که ناچار است شاهد دزدی باشد. مهندس گفت:

"بابت دستت دلخوری یا شکستن لیوان؟"

معتمدی فقط پلک می زد و سرش تکیه بر زاویه دستش بود و به آرامی نفس می گرفت و منظم پس میداد. دست زخمی اش زیر میز بود. از مهندس می ترسید.

میگفت:

"نمی ترسم، احترامش را دارم"

در شرکت ارتقاء شغلی خیلی ها دست همین مهندس بود... با شدم تا سید بیاید، قوطی ها را ریختم تو سبد آشغال و پنجره را باز کردم شرجی هنوز سنگین بود و از دریا باد نمور با بوی زرقامی در آمیخته در برسم بود. روی سیلو چند پرزکتور روشن بود و صدای کارگرها را می شنیدم. اما خودشان را نمی دیدم شاید پشت نور بودند و من نمی دیدمشان.

از پنجره خم شدم تا درست راست چراغانی کشتی های تجارتي را در شب دریا ببینم، اما دیوار بود و نمیشد. اگر دریا بیقرار میشد صدای موج تا کعب می آمد. آنوقت همیشه مهندس را تا نزدیک اسکله برد تنهائی هم حوصله میخواست، شاید فرانکو می رفت و زرش را می آورد و از پشت در بفل می گرفت و میگفت چند بار از بوی دریا و هوای نمی شرجی نفس عمیق بگیرد. و بعد به بوسدش، جلوی من و مهندس به بوسدش و حتی کارگرها، آن دورتر به همدیگر اشاره بدهند. سرشان را بجنبانند و بخندند.

حتم آنوقت مهندس بیاد بی کسی زرش در تهران، آشفته میشد و به امیرالایم و محسن میداد و نا اداره مهاجرت پیش می رفت. می گفت:

"می بینی، همه جا عشقشان مهیاست. اما من باید اینجا باشم و زرم تهران یک اطاق هم زورشان می آید بدهند. آخر چطور میتوانم بیآورمش توی کمپ."

یکبار تا پشت اداره غله هم رفتم، اول بگمانم پیش گیبورگ ارمنی چند تا لیوان زردیم و بعد سمت راه افتادم سمت، خانه (خورشید) و توی تاریکی تا کنار راه آهن رفتم مهندس با شتاب و من با تردید پشت سرش و دیگر

رسیده بودیم که برگشت، بی حرف برگشت. و این بار شانه به شانه اش بودم و هر دو بی شتاب.

جبار داشت می آمد طرف کار گزینی تند می آمد و عصبانی بود، بعد سرهنگ پشت سرش رسید. دقت زیادی نمیخواست سرهنگ قدش به شانه جبار هم نمی رسید و در عرض تعاش کم میشد.

پرسیدم: "خبری نیست انگار، صدائی نیامد. نه از سیلو و نواز اسکله، بچه ها کار نمی کنند؟" آشفته بود و روی پیشانی اش دانه های بلورین عرق چون سقعی به پائین، روی گونه های برجسته می چکید. به رگان آشوب زده سوی گردنش با افتاده بود و سلام به عربی فحش میداد و با به زمین می کوفت.

عصبانی که میشد فارسی - شکستهای را هم که یادداشت، از خاطرش می رفت. بومی همین حوالی بود بازن و بچه یک تصدیق رانندگی اما زیر بار نمی رفت و مجانی به کسی گولی نمیداد.

میگفت: "سرهنگ پایچم میشه و سرهیچ ایراد می گیره و هی تشر می زند"

قبلن به سرهنگ گفته بودم مواظب باش، بگفت یقینا را نجسید. یکبار همینطوری بشوخی زد روی شانام، به گمان خودش آهسته هم زده بود و فهمیدم نباید مقابلش ایستاد. حداقل به نفع سرهنگ تمام نمیشد.

سرهنگ در پی یک ماجرا بود و دورتر گوش خوابانده بود شاید چیزی بشنود نیامد نزدیک و از همان دور گفتگوی ما را می یابیدم: "حالا برگرد سرکار، طوری که نشده، بعد خودم میروم پیش مهندس"

هنوز تردید داشت سرهنگ می آمد نزدیک شود پنجره را بستم بیرون آنقدر تارک بود که از پشت شیشه غبار گرفته پنجره نتوانستم به بینمش.

سید آمد تو اطاق و حواسم از جبار رفت، سینی را با احتیاط گذاشت روی میز، چشم گرداند دنبال قوطی های آبجو و توی سبد آشغال دیدشان. وجدان مذهبی اش راحت شد. لیوان چای را روی میز نشانم داد.

گفتم: "سید دیدی سرهنگ می آید اینطرف. بیکطوری بیراهش کن"

مهندس گفت: "عمله ظلم، پدر سوخته فاشیست"

فرانکو همیشه منتظر میماند مهندس جمع گفتگورا برایش ترجمه کند، اما این به او مربوط نمیشد. شرکت فرانکو ائتلاف نصف، نصف با شرکت ایرانی ما داشت اسکله را آنها می ساختند و سیلوها را ما و پای یکی، دوشرکت پیمانکاری کوچک دیگر هم در میان بود و آخر سر پولشرا دولت میداد، و همین طوری کمپ مایک بین الملل غارت بود. حسابدار بالاخره موفق شد

خون را بند بیآورد، چایش را تند سرکشید و با عذر خواهی یاشد رفت. باید به دفاتر شرکت نگاه می انداخت و به دخل و خرج ها منطقی دلسوزانه میداد. فرانکو هنوز به حسابدار می خندید.

مهندس گفت: "چایت سرد نشود رفیق"

یادم رفته بود جبار چندتا بچه دارد، دوتا یاسه تا؟ یکی شان باید هفت سال داشته باشد. بیشتر می آید سه تا باشند. بازنشوا مدرش میشوند... مهندس داشت می خندید:

"انگار سرهنگ را خیلی جدی گرفتی"

و باز لیوان چای را روی میز نشانم داد. نمیدانم بحثان قبلن کجا با مهندس قطع شده بود.

گفتم:

"از آمریکا که می آمدی هیچ بخودت گفتمی می روی جیکار مثلن رسالت در قبال طبقه کارگر، یا چیزی شبیه این؟"

سست بود هنوز، بیشتر از همه آبجو خورده بود و خوب اینطور بیشتر میشد حرف بیرون آورد. هوشیار که باشد خیلی محتاط می شود. گفت:

"این پرولتاریای مهاجر، طبقه نیستن، بیشتر تبعیض اقتصادی شدن پای ثابت خانگی شان، بعلت نظام ورکشکته زراعت، یا آشفنگی بازار کار براه افتاده... طبقه نیستن، وفادار همه نیستن. زمستان پای اسکله های جنوب و تابستان روی زمین خودشان یا مالک خرده پای آبادیشان... تازه نسل من و تو به نظام دیگری پیونده نمیخوره، این حرف چند دوره دیگهس..."

فرانکو انگار فهمیده بود حرفمان روی سیاست است، بگمانم از پرولتاریا حدس زده بود. نیم خیز شد جمعه سیگارش را برداشت و ته ما ماند لیوان آبش را ریخت روی سرش و خودش را از در انداخت بیرون حتمن می رفت توی کاروان پیش رزش و کاروان از صدای تند شهوتشان که تا کمپ کارگرها بیداری می زد به تکان در می آمد. به مهندس گفته بود:

"اهل بحث سیاسی نیستم ترجیح میدم همراه قهوه یک سیگار دود کنم. تا پای سیاست میان بیاد"

مهندس گفت:

"چایت داره یخ می زنه" و سرش را تکان داد و خندید عادتش بود، همیشه میخواست آدم راه چیزی مشغول کند. اما سماجت داشتن و میخواست بیکطوری مجاب شوم. منو حتما نظارم شد. مستی اش داشت رنگ می باخت و کلمات را منظم می آورد گفت:

"بین رفیق من شهامتش را ندارم... نمیکم بیفایدمس، یعنی نمیدوم، ولی خب دیگه شهامت میخواد"

صدای شتابزده پای کسی در راهرو کمپ پدید، جهت اطاق ما

را داشت. مهندس انگار راحت شده با ندسیگاری گیراند و خودش را بیشتر روی صندلی جا داد و با ماریچچ دود سیگارش به یک بازی ذهنی دست زد. اما صدای پایها مان شتاب بریده به اطاق ما، برگشت. شاید سرهنگ بود که سید تارانده بودش. وقتی به اطاق می آمد اول، از همان کنار در چشم می انداخت به قفسه کتاب ها و آمارشان را می گرفت و اگر یکی بیشتر شده بود حتمن خودش راه بهانه های می رساند به قفسه و دنبال همان یکی می گشت. همه را خوانده بود به دقت هم خوانده بود. حضور ذهن خوبی داشت و گاهی از گوشه عجیب یک کتاب شاهد می آورد.

اما همه شان را بیفایده میدانست میگفت:

"کیرم شورش هم راه افتاد خب کجی. اشدت دست استعمار چی ها و دخل هممان ساختمش" حجم اطاق دیگر جای سیگار تازه ای را نداشت. آدمم بیرون و سیگاری گیراندم.

سیلوها شکل کندو بودند اما باوعستی که زنبور درش کم میشد و صدایش به بیرون نمی رسید. سمت چپ اسکله بود با تسمه نقلها و اسکلت فلزی رویش، که چنان تنهگی بود به یورش از دریا به خشکی جهیده باشد...

کارگرها بیدایشان نبود و فقط چند صد از پشت انبار اطاق رفتند می آمد سید از کمپ آمد بیرون رفتند می رفت پشت انبار، صدایش زدم ایستاد توی تاریکی نمیدید، جلوتر آمد باز هم نمیدید.

پرسیدم: "سید می روی پشت انبار جیکار؟"

پاه پا شد، انگار قافلگیر شده

باشد و شرم و حیایش بشود. سرش زیر بود. نور پرزکتور سیلوها تشک خیس هیجان عرق کرده را روی پیشانی اش نشان میداد.

گفت: "بچه ها همگی رفتن دم اطاق سرهنگ نشستن خب منم باید برم"

دم اطاق سرهنگ! آن هم این وقت شب؟

معلوم بود تا حیرانی سید فاصله زیادی دارم و در فاصله حیرانی من، بی جواب دیگری با شتاب رفت صداها داشت انباشته میشد و تراکم بیشتری می یافت.

بیاد آواز جا توان افتادم وقت صید خوانند و بازوانشان همراه آواز بکار می افتد. هیجان بسیاری داشت شب. یک چیزهای آن پشت که من نمیدیدم، می ترکید، و صاف وزلال میشد.

برگشتم به کمپ مهندس خوابیده بود. یاد حرفش افتادم.

"من شهامتش را ندارم، نمی کم بیفایدمس... ولی خب دیگه شهامت میخواد"

تابستان ۵۶

بندر - اصغر عبدالهی

آن روستایی بی که می پنداشتند نیست. و تازه خود روستا هم آن نبوده که تصور میکردند. این بود که با شکست مواجه می شدند و پناهی تغییر جهت می دادند و من در صحبت هایم با آن ها متوجه می شدم که آن ها کاری را دنبال میکردند که یک جامعه شناس، شاعر، اقتصاد دان، نویسنده و یا حتی روانشناس می بایست دنبال کند طبیعتاً " اگر همه ی این کارها به نوعی وارد ادبیات می شد می توانست کار آنرا را سهل تر کند. ولی هنوز هم دیر نیست. بایست این کار بشکلی صورت گیرد.

ما - کار تو قصه است موافق کمی راجع به قصه و جنوب بگویی؟ نسیم - اگر بخواهیم از جنوب حرف بزنم راجع به آبادان میگویم. یعنی جایی که می شناسم و زادگاه من بود ماست. میدانی، بیشتر آدمهای آنجا مهاجرین تشکیل داده اند. یعنی عشایر و بخشهای دیگر که بخاطر کار یا حتی سفر کردن به کویت در آنجا ساکن شدند. این است که شده شهر آدمهای غریبه. آدمهایی که دبستگی شان بجایی دیگر است. بخاطر می آورم که مردم می گفتند ولایت ما جای دیگر است. این کلمه ولایت هنوز هم آنجا هست. می خواهم با پسر برویم ولایت " گویی اینجا ولایت نیست و فقط ماندن برای مسائل اقتصادی است.

و یک خصیلتی دارند که من در آنها بسیار دیده ام. شاید در دیگر مناطق هم باشند این طور آدمها نمیدانم. و آن اینکه کمتر زبان حال با دیگران میگویند. یعنی بیشتر هر چه هست در درون خودشان است و باید به زور بیرونش بیاوری. در مناطقی روستایی یا شهری که بوم، از حرکت شانها، خم شد نه اشان و باین افتاده سراسیم میگردم کولباری از درد با خود حمل میکنند. البته این چنین چیزهایی در جاهای دیگر هم حتماً هست ولی در مردم جنوب بیشتر دیدم. قصدم به آن شکل است نه خود کولبار که این کولبار مختص یک منطقه نیست.

در آنجا مردم کسب و کسار تجارتی کمتر داشته اند. بیشتر آمده اند در پالایشگاه کار کنند یا همانطور که گفتم برای حرفه های خطرناک مثل سفر و قاچاق. و این نوع حرکتها قبل از آنکه دیالوگ بطلبند از آدمی کار می طلبند. نیروی بدنی می خواهد. و یک چیز دیگر هم هست. میدانی نتوانستند رابطه ای از مردم آنجا عرب بوده و هستند و تحصیل زبان فارسی برایشان مسئله ایجاد کرده. مردمی با زبان فارسی آمدند و آنها نتوانستند رابطه ای دیالوگی برقرار کنند. دو زبان رو در روی هم. و به این خاطر که گفتگو الکن شدند (بگذریم از کلمات انگلیسی که در زبان ما فراوان هست) و اینها به ناگزیر وارد ادبیات آن خطه شد. مثلاً " به قصه های من

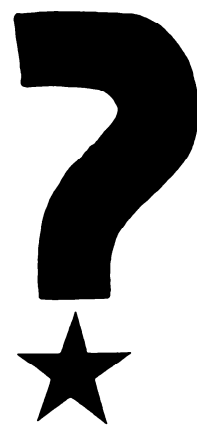
قبول خطر می کند. نیکی ها، دلآوری ها، مقاومت ها، و همه ی آن چیز هایی که در تار و بود مناسباتی به عرصه ادبیات راه میگویند. همیشه با مسخ فرهنگ و تاریخ و خاطرات مردم است که دیوی ستگاره می تواند بر مردم تسلط یابد. باید همه چیز را فاش کرد. و نشان داد چگونگی شکست ها، فریب ها، تقلب ها، مکاری ها، همه ی آن چیزهایی که به نوعی روزی در مخیله مردم گشودند و حامل مرگ شدند و قومی را به ذلت در آورده اند باید این ها را نشان داد. و بالعکس همه ی آن ستون های نگه دارنده را نیز دوبار از میان آن ها گرفت و نشان داد. این ها کمتر وارد ادبیات شدند. یعنی شکافی بود بین خود مردم یعنی هستی مردم و خاطرات آن ها. طبیعتاً امروز نیز همین وظایف فراوان ادبیات است. وقتی اسم خیابانی را شیخ فضل الممنونی می گذارند، یعنی قدم اول را بسو داشته اند تا تورا از تاریخ و خاطرات تهی کنند حتماً بعدها این ها مردم نبودند که در قیام فداکاری نکردند. توی این بلبشو است که فاجعه " قارنا " هم پیش میاید. پس ادبیات می تواند رهگشای این هویت بخشی و پیوند باشد. و این در توانش هست شرط موفقیت هنرمند این است که چقدر دوست دارد با زمان خودش آشنایی پیدا کند و بعد به ضرورت عمل کند. به

عنوان آدمی آگاه و توانا. ما - حقایق اجتماعی و سیاسی بشکل افشاگرانه اثر از جمله تعهدات هنر و ادبیات بود. اما امروز که این مسئولیت را ارگان های سیاسی به عهده دارند، حالا ادبیات و هنر ما باید چگونه باشد.

نسیم: ادبیات در هر حال باید تحلیلی باشد. خیلی از گره های موجود دارند و گره های عمده ای هم هستند باید باز شوند. بین رابط مردم از یکطرف و گروههای سیاسی از طرف دیگر. ادبیات باید پلی واسط باشد. و در جهان دیده ایم که ادبیات نقش کمک کننده ای داشته است. مثلاً " قبل از انقلاب روسیه، جامعه روستایی آن جا در کتاب های نوستوی، جامعه شهری توسط چخوف، ولگردان و کارگران در کارهای گورکی و همینطور بخشی از روز روزی و امانده و اریستوکراسی در آثار تورگیف. مطرح می شوند. یک فرد مبارز و یا گروهی که می خواهد فعالیت و حرکتی کند - نه اینکه کتاب ها را بگذارد جلوی نش واز روی آن ها حرکت کند، بلکه از قبل در درون چنین فرهنگی با خلق خود آشنایی پیدا میکرده نسیم آشنایی با مردم خود از طریق ادبیات، ذاتی افراد می شد. در زندان با بعضی گروههای سیاسی بر می خوردم که اینان با یکسوع استنباط خاص از روستا حرکت می کردند که بکسی مبارزات روستایی را بوجود آورند. اما در برخورد عملی شان متوجه می شدند که این

گفتگو با:

نسیم خاکسار



ناروشنی بودن این آینه، بستگی به مقدار پذیرش خطری دارد که از جانب نویسنده یا شاعر تقبل شده است. اما شکی نیست که دوران طولانی دیکتاتوری گذشته، سد و مانع بزرگی برای رسیدن به چنین اهدافی بوده. البته این صحیح نیست که حتماً " فضایی مناسب برای ادبیات باید وجود بیاید. تا ادبیات همراه مبارزات خلقی باشد. وقتی از ادبیات صحبت می کنیم، برآیند کلی آن را در نظر می گیریم اما در هر حال اگر حتی به ادبیات آن دوران هم نگاه کنیم. می بینیم انگاسی از رنجها، تلخی ها، ترس ها، محرومیت ها، و با واخوردگی ها که طبیعت زندگی مردم در این دوران بوده است در آن ها وجود دارد. ولی باز این ها، همه ی آن ستم هایی نیست و نبود که در این سرزمین بر مردم ما رفت. از آن گذشته کار ادبیات، تنها بیان و انگاس رویه ای از این جریانات نیست. پیوند دادن مردم با هم و هویت بخشیدن به آن ها، این شاید یکی از وظایف اصلی است. اما پیدا کردن این هویت خودش

* ما - چگونه می توانیم هنر و ادبیات را به جبهه ای بکشانیم با هر دو وجهی که دارد، یعنی ویژگی خاص هنر و ادبیات از یک طرف و مشخصات جبهه خلق از طرفی. نسیم: من فکر میکنم نتوانم در حال حاضر مشخصات جبهه خلق را بیان کنم. اما اگر منظور این باشد که چگونه می توانیم ادبیات را در خدمت مبارزات خلقی در بیاوریم، باید بگویم توان اینک ادبیات همیشه باید در کنار مبارزات مردمی باشد در ادبیات وجود دارد شاعری یا نویسنده ای که می نویسد، همیشه صاحب اندیشه ای است و این اندیشه بخاطر دریافت و تجربه های است که از زمان خود و از مردم خود دارد. وقتی ما در عصر زندگی می کنیم که علوم پیشرفته است، طبیعتاً تمام این تجربیات به شاعر یا نویسنده نیز منتقل می شود. شاعر یا نویسنده ما غوطه خوردن در سر نوشت مردم به ادراکی می رسد. با این دریافت ها می تواند در گزارش از آن ها آینه ای بسازد. طبیعتاً صاف یا ناصاف بودن یا روشنی یا

اگر نگاه کنید می‌بینید دیالوگ کم دارد. اصلاً "نمی‌آید، باکونتا بهترین حرف می‌خواهم خیلی چیزها را بگویم. من در جنوب بیشتر از طریق پوست که ارتباط برقرار میکنم. بوی گاز پالایشگاه در تمام شهر و حتی در روستا هم به مشام میرسد. زن‌های بومی از عطرهاى تند جزایر خیلی استفاده میکنند. دزبزرگترین خیابان آبادان که قدم برمیداری بوی آدویه بکدم ره‌ایت نمیکند. و اینها همه در قصه‌های آن منطقه منعکس است.

ما - جمع‌بندی اگر بکنیم این جمله را می‌خواهی بگویی که مشکل نشر نویسی در منطقه ریشه در جامعه شناسی آن منطقه و نیز شکل اقتصادی آن دارد.

نسیم - بله ما - تو در قصه‌های کوتاه‌ت دنیای پیچیدم‌ای داری. با دنیای ساده بچه‌ها چطور کنار می‌آیی؟

نسیم - در رابطه‌ای که با جهان پیرامونم برقرار میکنم گاهی وقتها ارتباط‌ها و چیزهایی که از درون این ارتباط می‌تراود عناصرش با خودش سامانست. ساده بمفهوم‌ی که گاهی تنه به شعر می‌زند. در داستان من میدانم بچه‌ها دوست دارند بهار ببایند، اصلاً "کاراکترها کاراکترهایی شعری هستند. آدمی فقیر است، زخم دارد، منتظر است که به بیمارستان برود و خوب شود و خوب شدنش هم درست بستگی به آمدن بهار دارد یا شخصیتی که سربازی رفتن و گرفتن کارت‌جاشویی برایش آرزوست. این ارتباط ارتباطی پیچیده نیست.

دوست دارم پیامی که به بچه‌ها میدهم پیامی آینده‌ساز باشد نه که خوش‌بینانه و حالتی ارضاءکننده باشد کودک تقلای دست یابی به جهانی را دارد که هنوز به چنگش نیامده. کوشاست و همه وجودش آموختن است. اگر نگاه بکنیم می‌بینیم از مادرش حرف یاد می‌گیرد، از بقال سر کوجه حرف یاد می‌گیرد، توی مدرسه زود القبا یاد می‌گیرد ولی ما چقدر بهرحمت مثلا انگلیسی یاد می‌گیریم. این تقلا برای شناختن دریاچه هست. طوریست که آینده را میخواهد.

وقتی آدم نگرشی به آینده داشته باشد خود بخود درخشان و امیدوار فکر میکند. نه بمفهوم خوش‌بینانه. گرچه ممکن است جهان ما نمکین باشد یعنی ارتباط‌ها نمکین باشند. آدم‌ها گرسنه باشند، آدم‌ها تحقیر شوند، آدم‌ها فقیر باشند، ظلم بی نهایت وجود داشته باشد بیگانگی تا حد وحشتناک باشد و همینجور هم هست. (یعنی اگر غیر این فکر کنیم آرمانی فکر کرده ایم) ولی بچه‌ها همه اینها عبور میکنند و گویی ساحت وجودی خودش را به جهان تحمیل میکند.

من از بهار میگویم. بهاری که در انتظارش هستیم و آمدواریم بپایند. این نوعی امیدواری است. ولی همینکه از زندگی عبور می‌

دھیم، مثل نسیمی که از روی زندگی عبور دھیم، بجای اینکه از روی گلها عبور کند از روی زخمها میگذرد مثلا همان کاراکترم "زیرا باسین" یا بقیه که لب آب نشسته اند و حسرت‌هایشان را کفآ دم‌گاه میکنند، آمیزه‌ای از خنده و گریه می‌بیند. معمولا وقتی به این نوع ارتباطها میرسیم (در رابطه با کودکان مطرح میکنم) به نظرم غوطه خوردن در جهان امیدوارکننده خود بخود نوعی سادگی بتو میدهد. یعنی قبل از اینکه بخودم تحمیل بکنم و بگویم "نسیم چون تو برای کودکان می‌نویسی بی‌وزبان پیچیده هاملتت را رها کن" خود بخود در این رابطه قرار میگیرم. زبان آرام می‌شود و ارتباط راحت صورت می‌گیرد. اما در قصه‌های کوتاه هم نوعی تلخی هست. نوعی بی‌سرانجامی (سدی و کوسه) و کشف زشتیهای این جهان این کشف پیچیده ایست و نیز از طرفی در خودم یک گریزی از آن هست پس وقتی میروم سراغش که پیدایش کنم مشکل به چنگ می‌آید. زیرا ناچارم آنرا از کانالهای مختلفی عبور دهم و همین جستن‌ها و گشتن‌ها کار را پیچیده میکند.

* ما - نقش ادبیات و جنبش را چگونه می‌بینی؟

نسیم - ادبیات مسائل عمده‌ای برای آدم ایجاد میکند همه آن چیزهایی که باید در ادبیات تجربه میشد و بدلیل شرایط فشار و اختناق نشدند حالا باید از طرف نویسندگان و شاعران بصورت برنامه کار در بیاید. این نیاز است که هنرمند از محیط خودش بیرون بیاید. محیطی که برایش محدودیت‌هایی نیز فراهم دیده‌است. باید با مردم ارتباط خلاق برقرار کرد. مثلا وارد شدن توی کارخانه و کشف نیازمندیها. آنجاست که ادبیات ویژه‌گی خودش را می‌یابد و نیز زبان خودش را.

نسیم - ادبیات مسائل عمده‌ای برای آدم ایجاد میکند همه آن چیزهایی که باید در ادبیات تجربه میشد و بدلیل شرایط فشار و اختناق نشدند حالا باید از طرف نویسندگان و شاعران بصورت برنامه کار در بیاید. این نیاز است که هنرمند از محیط خودش بیرون بیاید. محیطی که برایش محدودیت‌هایی نیز فراهم دیده‌است. باید با مردم ارتباط خلاق برقرار کرد. مثلا وارد شدن توی کارخانه و کشف نیازمندیها. آنجاست که ادبیات ویژه‌گی خودش را می‌یابد و نیز زبان خودش را.

نسیم - منظورم حوزه‌ی ادراکی و عاطفی هنرمند است. جایی است که هنرمند می‌آید. یک حوزه‌ای که مرفشت را به دنیا مشخص میکند از آنجا ادراکش، ذوقهایش و عاطفه‌هایش حاصل دریافتی است که از

سه شعر از: برتولت برشت

ترجمه نادر رحیمی

★ سنگبسته برای گوهری

اینجا سفیر حمله‌های کثیف خوابیده‌است مردی که در خیمن را وصف کرد و مبارزانی را که با آنها به جنگ برخاستند در دانشکده‌های خیابانی تعلیم یافت فقیر زاد‌های که برای نابودی نظام طبقاتی مبارزه کرد. آموزگار توده‌ها که از توده‌ها آموخت.

★ غرور

و تیکه سربازان آمریکائی به من گفتند دختران آلمانی طبقه متوسط با توتون خریدی می‌شوند و دختران آلمانی پائینتر از طبقه متوسط با شکلات. اما کارگران رنج‌دیده و گرسنه روسی خریدی نمی‌شوند - من احساس غرور کردم

★ هر سال، همراه

هر سال، همراه زمانی که مدارس باز میشوند زنان در نوشت افزار فروشی حومه شهر صف می‌بندند و کتاب درسی و کتاب مشق برای اطفالشان می‌خرند نو میدانه آخرین سکه را، از کیف پاره‌شان بیرون می‌آورند ناله کنان "علم خیلی با ارزش است" آنان آگاه نیستند که علم به اطفالشان چگونه بد آموخته میشود

کوران تجربه عبور کرده است. از آن مکان باید معیاری درست برای مثلا "تنگ و بد داشته باشد. وقتی هنوز آن سفری که گفتیم نکرده‌باشد، قضاوتش در مورد اینکه چه چیز نیک است و چه چیز بد، محدود بنظر می‌آید ولی وقتی گذر میکند و به داوری می‌آید این داوری چیز دیگری است. وقتی شاعر با نویسنده به داوری جهان نشسته است باید بداند که در این مکان ایستاد است در این مکان باید تمام تنگ نظری‌ها، حسادت‌ها و حقاریهایی را که سهمی در بازسازی جهان ندارند دور بریزد. اگر توانست می‌تواند به داوری بنشیند و طبیعتا "داوری" و گرنه، با یک دست مجل نمی‌تواند بنائی خوب ساخت.

مال خودمان باشد. باید آنرا از میان مردم برگرفته باشیم، ببینیم خودشان چه میگویند و چطور بر خورد میکنند. منتهی هنرمند کار خودش را دارد. همیشه خلوت خودش را خواهد داشت. من به عنوان یک اصل معتقدم که هنرمند باید مکان داشته باشد. این مکان پس از سفری حاصل می‌شود. وقتی که برمی‌گردد و از طریق جمع‌بندی‌ها و تجربه‌ها، مردم و جامعه‌اش را خطاب میکند. این خطاب باید در همان مکانی که میگویم صورت گیرد.

ما - مکان را بیشتر توضیح بده. نسیم - منظوم حوزه‌ی ادراکی و عاطفی هنرمند است. جایی است که هنرمند می‌آید. یک حوزه‌ای که مرفشت را به دنیا مشخص میکند از آنجا ادراکش، ذوقهایش و عاطفه‌هایش حاصل دریافتی است که از

خون منسجم

وقتی شب
از زیر طاقهای ضربی غمناک
گذر می‌گنی
بنگر به پشت سر
بین خون منتشر
چگونه در قابهای تنهایی
مایه می‌بندند
دختر
در سوگ عشق
به دشنه قصاص
خیره مانده است

وقتی شب
از زیر طاقهای هلالی غمناک
گذر میکنی
بنگر به پشت سر
بین خون منتشر
چگونه فواره وار
واژگون میشود
در ویرانه‌های ویرانی .

آبادان . ۵۷

تارو طعام

گابوس وار
می‌گذرد
کلاغ
از چشم خانه‌های مضطرب .
برروستا
افتاده
خواب‌های مشوش .
گابوس و هول
در تخته بند آن
کشیده خط مرگ .
چشمی نشسته
در گامی جنون
زهری دوانده مار
در پونهی طعام .
عقرب
نشسته بر سنگ گذرگاه قافله .
رنگی به وهم کشیده
ماه نصف نصف
بر پیگر پریده‌ی پنجره‌های
- تو به تو -

زخمی زده

- زمستان -

بر گنج دنج رنج‌زای
بر هر خط و نشان این گومه‌ی خراب .

سر پل ذهاب

چون نقش پرده‌های قلمکار
پستوی خانه‌ها

سروی خمیده
سوخته بودند
زیر تیر چراغها

و دود باستانی سوختن
در چشم قوم گسیخته می‌وزید .
می‌وزید
از دل اعصار
آتش و خون .

همراه باد .
ویران شاخ و برگی پراکنده .
وقتی که حادثه
پنجه‌های تاراج بود
بر تن عریان .

و دود
دود باستانی .
انبوه پرندگان
از دود چشمه‌شان
پرواز می‌کردند .
پرواز بالهای سیاه
داغی عتیق
به پیشانی خورشید می‌نهد .

در سینه‌هایشان
پنهان
گلی سرخ می‌کنند .

آوازهایشان
آواز نغمه‌ی انبوه مردگان
صوتی مقطع و دنباله دار
چونان پرچی
شگسته و خونین
به باد ویرانی .

انگار
صدای تیر باشد
کز انجماد قرون می‌آید .
انگار
بالا بلندترین درختان .
با شاخه‌های خم شده ،
بشکنند .
بادی سیاه بوزد .
برگهایش را
باد سیاه ببرد .

انگار
عریان شود زمین و بلرزد .
صدایش
از غبار سالهای دور بیاید .

سروی خمیده و سوخته
در گوجه‌ها بگردد .
آواز شعله بخواند .
مثل شعله بسوزد .
پنجره‌ها را همه
گلکهای سرخ مرده بیاویزد .

غیبت
حضور و سایه‌ی هست
در چرخش روز .
از طلوع
تا غروب .

دستان خستگی
دستان کار و پینه را
رنگین گمانی
بر آسمان جهان کن .
رنگین گمان سیاهی
بر آسمان سربی غروب .

از کارخانه می‌آید .
با خستگی
به خانه .

استگانی چای می‌نوشد .
سروی به باغچه می‌گارد .
و یاس خسته‌ی دستان را
آبی به ریشه می‌ریزد .

عطر عرق
با بوی خستگی
بر رختخواب منتشر میشود .

هر غروب
زیر بید مجنون
خستگی بدر می‌کند .
پیر میشود .

رنگین گمان سیاه را
با رنگ سرخ
روزی
گسترده می‌کند
بر آسمان جهان .

هفتاد سال
کار و خستگی .

بر آسمان پیشانی
سپید نیست موی
سریست .
مثل روزهایش .

رنگین گمان
بکار انداز .
با خشم خشک دستان
بکار انداز .
بعد باران خون
رنگین گمان را
رنگ در رنگ
بر آسمان جهان
بباز .

نگاه شرقی

به کنار پنجره آسیا
مضطرب ایستاده ام .
دختران تایلند

شهرزادان قصرهای "تراست"
موقع جغرافیائی فلسطین
در سیاهچالها طلا ،

در نیال

هیپیسیم

ازدهاست ،

و تمدن

گفتنیست بر تن توکیو ،

واقتماد شوکان ملی

قفس خونین تهران .

در درون بانکها هنوز

جنگ جهانی ادامه دارد

آسیا را کشف باید کرد

آسیار را

با تفنگ

کشف باید کرد

زخمگین ایستاده ام

به کنار پنجره آسیا

آسیا

این شعله‌ی زلزله انداز سکوت

این گشودن ، این گشوده گشتن

زخمگین ایستاده ام

به کنار پنجره ای رام و رامشگر

— این سلول فریاد ایرانشهر —

زخمگین ایستاده ام

با جنون شهوتناک اجدادی خود

زیر باران و ضرورت

و نسیمی را فروزان می‌بینم

پرلبان مادر

که جهان را

عاشقانه تر

می‌بود

سوختن آسیا بهاریست

— در شباهت بازخم —

و این عشیره

شفایقی شرقی بود

که به خاکستر

سلطنت می‌کرد .

در سلول فریاد ایرانشهر

این منم

با شرابی از سرود و از شکست

در گمرگاه خزان آگاهی

و هنوز می‌خوانم :

ای حقیقت !

ای بهار برگزیدی !

پرافق باش

که این زمانه

— زمانه‌ی ماست —

جنگل و جنون و جهنم

و گشودن

این تعامی .

شناسی؟" گفتم: چرا می‌شناسم .
نزدیک تر شد و بازویش
را به شانمام کوفت . گفت:
عکس‌چی رو می‌گرفتی؟" پوز خندی
زدم . حالا دیگر این کارم برای
خودم هم مسخره می‌آمد . عکس
یادگاری — باید به او می‌گفتم . به
خصوص که وقتی بر میگشت و بیرون
را نگاه میکرد مرا به یاد مجید می
انداخت . شاید اگر این یونیفرم
زرد رنگ را به تن نداشت و لباس
پک تکه آبی پوشیده بود ، خیلی
بهیشت‌ر مثل مجید میشد . راه رفتنش
و حتی حرف زدنش هم مثل مجید
میشد .

"میخواستم به عکس یادگاری
بگیرم " از کی؟"

"از برو بچه‌ها . با مراکس .
عکس گرفتن ولی این سگ پدریهو
پیداش شد "

با حالتی گیج و پر از سوال
نگاهم کرد . شانه بالا انداختم .

"همینجوری . عکس یادگاری
دیگه . بچه‌ها دلخور شدن که عکس

اون یارورایا مراکس تو " یادداشت
روز " زده بودن . من گفتم به عکس

ما بگیرم ، بیشتر بخاطر مراد می
شناسیش که ؟ عکسو می‌خواست

نشون زن و بچمش بده . میگفت
چند بار دخترش بهش گفته که شما

میرین سرکار فقط جایی میخورین و
"دوس بازی" میکنین . می‌خواست

بیره بگه که نمیشه هم بازی کردو
هم این دستگاہها روساخت "

عبدالله ساکت بود و به حرف
هایم گوش میداد . تکانی نمیخورد

و پنجه در پنجه‌ام کرده بود .
" عبدالله ، عکس توهم تو

اون عکس مجله نبود "
" کدوم عکس؟ "

" اونسروز که اون فرماقا
ایستادن وهی زرت وزرت عکس

انداختن وبامراکس پز دادن . تو
هم پیششون بودی اما عکست تو

شون نبود . یاروکی بود اون پیر
مرده که به ما گفت برین ؟ اونم

نبوده هیچکدام از شما ها نبودین
صدای ریزش باران بگوش می

رسید . مردی از زیر یک سایه بان به
زیر سایه بان دیگر میدوید . دست

روی کلاه فلزی‌اش داشت وحتما "
قطرهای ریزباران بر صورتش تیغ

می‌کشید . الوان نورچراغها چه زیبا
میدرخشید . سرم را از پشت به دیوار

تکبه دادم ، عبدالله روی سوی من
نداشت . غمزده و گرفته می نمود .

آهی کشید و دست به جیب برد .
پاکت سیگار را در آورد و بطرفم

گرفت . گفت :
" بکش . کون لق مقررات "

تند و تند پک زدم . دود
فضای اتاق را اشغال کرد . هر دو

از پشت غبار خاکستری بهم نگاه
کردیم و لبخند زدیم ، اما حالا

دیگر لبخندهای عبدالله ، انکار
غمبار تر بود گفت :

" بگی که اول خودش فحش
داد سر تکانشداد و چانه

درمشت گرفت . گفت : " ولی دور
بین داشتی . خود همین جرمه .
نباید میداشتی دوربینوزات بگیره
ردش میکردی به یکی
از ماشینهای که بطرفمان
میآمدند دیگر چیزی پیدا نبود جز
یک مشت نورسیال . بهمین خاطر
هر ماشینی که نزدیک میشد خیال
می کردیم جیب گارد است . باران
اریب بر جاده میبارید و حالا اگر
بیرون بودیم میتوانستیم عکس
خودمان را در برآی جاده بگیریم
به بیرون نگاه کردم . یک روشنائی
باشتاب طول جاده را می‌پیمود
و به بسویمان پیش می‌آمد . مجید
درزدر را کمی از هم باز کرد . دود
سیگار به بیرون پورش برد .
" خودشه "

ایستادم و دستانم را در جیب
فروبردم . عبدالله دوباره گفت :

" یفکمی خودتو مرتب کن " دست
برد و بقیه چرکین لباس بیکارچه

آبی‌ام را خواباند بالاترین دکمام
رانیز بست . من تکان نمی‌خوردم

و او همینطور مرتب میکرد و حرف
میزد .

" قدبازی در نیاری یه وقت "
ماشین نورتند خود را مستقیم

بر ما پاشید . نصف سیگارهای له
شد مزیریهاها مان بود . رفتم بیرون

وزیر سایه بان اتاق ایستادم .
عبدالله کشورا بیرون کشید و دور

بین را در پیراهن چپاند . مردی
صورت چاق و گوشت آلودش راز

پنجره‌ماشین در آورو باصدای بلند
گفت " بیارش " . عبدالله نگاه

تندی به چهارم انداخت و هر دو
از ترس باران تا ماشین دودیدیم .

پلیس جوانی که راننده هم بود ،
پیاده شد . یک تکه فیبر روی سرش

سایه بان کرده بود . به عبدالله
گفت : " خیلی مخلصیم " . عبدالله

گفت " می برنیش اداره ؟ " پلیس
گفت : " نمیدونم این یارو همه

گارس " و دوربین را از عبدالله
گرفت . سرتاپا خیس شده بودیم

مرد جوان در بزرگ پشت ماشین
را باز کرد . سوار شدم . عبدالله

لبخند زد و روبه من گفت :
" ناکس‌اگه دفه دیگه خواستی

عکس بگیري ماروهم خبر کن "
در بسته شد و من آرام

روی صندلی درازچرمی لم دادم ،
پلیس از عبدالله خدا حافظی کرد

و با عجله رفت سمت جلو . ماشین
روشن شد و براه افتاد . عبدالله

همانجور زیر باران ایستاده بود و
رفتعمان را نگاه میکرد . خیس‌خیس

شد مبرود و بونیفرمش زیر رگبار تند
باران رنگ مباحخت . به سمت چپ

نگاه کردم . داشتیم از کنار مراکس
میگذشتیم اما سرعت جیب آنقدر

زیاد بود که نگذاشت خوب تماشا
کنم .

"آبادان" قاضی ربیحاوی

مراکس . دستگاهی در در پالا—
یشگاه

دست بزرگ تو از ساحل برخاست .
شرقی ترین کناره دریا
تابید .

هرگوشه

آفتاب شناور شد .
اینک هزار قافله‌ی عاشق
اگلایل آفتابی را با خود دارند .

دندان سالخورده افعی
بر استخوان نیلی دخمه
پژواکی از شکار شبانه
فرو ریخت .
از مدخل نهایی دهلیز
دستی

بر پلک‌های دالان آویخت .
و مرغوی افعی آتش کرد .

انگار

شقی شرابگونه

نوازش کرد .

دیدم با چشمهای سنگی دیوار ،
دهلیز استخوانی " لشکر "
آغوش استخوانی من بود .
ابری به سوگواری

در من نشست

در من شکست

در من گریست

در من ریخت

با من حجاب سنگی حائل را برداشت
با من به زخم‌های خطوط آمیخت .

عریان تر از همیشه

قامت کشیدم از کمر خشم

بر نطح عاجزانه جلاد

با سنگ سنگ تا شده

خواندم

زالوها ...

تا لحظه‌های قرمز موعود

زخم برادران رشیدم با من باد ،

دهلیز سالخورده‌ی " لشکر "

تابوت استخوانی میهن بود

از قاب درکه آمد

تا خویشتن همانکه باید

بنماید

مصروع روسیاهی

سم میزد

بنویس

بنویس

بنویس

تلوایه‌ی نجات پیشانی را

بنویس
مجموع زنجمایه پنهانی را

بنویس

بنویس

بنویس

آغوش روشنایی بسته ست

قداره بندش

در اشتباهی طعمه

نشسته ست .

پتیاره پیر جادو

هر بار روسیاهتر از پیش ،

شب چله می نشیند با خویش

هر بار رسوایی شبانه خود را

قداره می نماید .

افسوس ...

با من مدام تسمه‌ی جاسوس

خونابه می‌گشاید

زهر صدا چه ارغوانی میاید .

بگذار تا بخواند

خفاش کور

شینامه سیاه اسارت را

بگذار تا کتیبه نماید

قداره بند مظلمه

همراه نامهای برادر

پیشانی بلند شهادت را

بگذار نفرت آذین بندد

این تسمه ها به شاخه نخلی

نمی رسد .

پشت حصار صرعی

شب خدعه می نمود

شب گزبه بود

شب رخت غلتبانی بر میگردد

شب تازیانه میزد

شب حفره را مکرر میکرد

شب مثل آن نظامی آویزان

منشور رو سیاهی میاویخت

شب میگریخت

شب روسیاهتر می آمد از تمامی میدان

با خویش می شردم

از حفره‌های زخمی دهلیز

سم صربه‌های نیلی هر شب را

سودای نور

سودای سبز خاک

سودای رقص مخملی دریا

بر دل نشست

فوج بلم

و عرصه‌ی آرام پارو

یگانه شد

سودای یاد و خاطره
در ازدحام رفیقان

روییید .

تب خال خانه زد

بانوی ظهر

از جام آفتابی دعوت میکرد

تا عطر چای تازه برآید

و آن باده ارغوانی تر

در جام چشم " آصف " بنشیند

دستی زدم به شانیه " ناصر "

شورید از نگاهت بندر

ابری به سوگواری

از طاق استخوانی دریا میاید .

انگار

تصویر بیقراری ملاحان بود .

آماج غم

از بام مه گرفته ساحل

نجوای شوربختی دریا را

پیتاب زمزمه کردم .

" دریایی یان آبی "

دریایی آفتابی ماگو ؟

این شوربخت جاری از ما نیست .

این گنگ رام

این طعمه

این شمایل تسلیم

این اضطراب آبی دریانیت

چاشوی پیر

چشم از شرع زحمت بسته

جرثومه‌های تاجر

چو نان هزار پای خسته

در بارگاه اسکله

قریه تراز همیشه نشسته

از نیزه‌های سوخته بندر

خط سیاه فاصله می بارد .

تا بی نهایت پرچ

۱۳۵۰

قسمتی از یک منظومه‌ی بلند

برای دوستم دکتر ایرج قهرمانلو
نسیم خاکسار

(تنهایی هملت)

کردونه را که در سراسیمی انحطاط
فرو میبرد نگه داشت.

بدی تا بدان حد که معمول
و عادی نشدماست، قابلیت از بین
رفتن را دارد. میتوان باور داشت
که میتوان این باطلاق عفن را
خشکاند. اما وقتی طبیعی شد،
وقتی بصورت روزمره درآمد دیگر
پس از آن پریشانی بر آدمیانی
است-تنها و غریب- که با بصیرتی
زرف و زرف تر به کنکاش نیکویی،
در زندگی لباس سیاه پوشیده اند.
جبین آنها، افسرده و افسرده تر،
چرا که شادی روینده و رویان، در
ارتباط هاست. در دیدار من و
توست. من و تو ای که صبحگاهان
به نماز خورشید، برخاسته ایم.
سرود کار، سرود آفریدن. بنیاد
نهادن ساختمانی رفیع، و در دنیا
که فقدان اینهمه بردوش های
انسانی کمی بیند در برابر دریایی
فتنه و آشوب تنها گذاشته شده
است، باری سنگین می شود.

هملت "زمانه از مدار خود
برگشته، و اما چه رنج و شکنجهای،
که من برای آن زاده شدم تا آن را
باز برجای نهم".
تنهایی هملت، تنهایی
حلزون واره ای است. در خود
پیچیده و فرو رونده. پیچیدگی
تکامل است. انگار وجود در برابر
این همه تند بادسی، در گرداگرد
خود جان پناهی میسازد که نوزاد
شیری اش را برای انتقال به آینه
در آنجا مصون نگه دارد. اما هملت
در مبارز ماش هست که امکان فعلیت
می یابد. شدن جز در صحنه نبرد
میسر نیست. باید چهره مادر را
بروشنا کشید. آنگاه حقیقت را بر
وی آشکار کرد و او را نابود ساخت.
سلطنت گلا دیوس، وهنی است.
جبران ناپذیر برای حیثیت انسانی.
عفو نیست. و در راهی که هملت
می رود، نابودی گلا دیوس، جبری
است که جز با انجام آن هملت
نمی تواند به نامیرایی دست یابد.
اما پیداست که با عناصری ایسن
چنین، نمیتوان بسادگی نبرد
آغازید. زیرا ریشه ی فساد، فقط
در وجود "گلا دیوس" نیست، که
با نابودی وی نیز بشکند. باید
با محیطی که گلا دیوس ها را پرورش
میدهد، بنحوی مقابله برخواست.
تکه تکه وجود گلا دیوس را باید

شد و در چشم کدامین برادرشعله
خواهد زد. و بر لب های کدام
کدامین، گل. انگار در انتظار
رویش چیزی است که نه در او، بلکه
در دیگران باید جوانه زند. رنج
و شکنج آدمی وقتی افزون می شود
که حس می کند در خانمش، زادگاهش
شهرش و یا در جهان تنهاست. و
آنچه را که او می بیند، فقط چیزی
است که بز وی میگذرد. اشتیاق
یافتن دیگری که او را بیاید و با
او هم سخن شود، اندوه زیبای
بشری است. اندوهی است که مرا
وتورا از نهان خانه ی تنهایی مان،
گاه به گاه بیرون میگذرد که پنجره
را بکشایم و به آوازی بلند، سپیده
را به پیشانی هر عابر ساده که در
شب های تاریک و ظلمانی، در
خیابان می گذرد ببخشیم. اما...
هملت "افسوس، افسوس، افسوس،
اسب کوچک از یاد رفت".

و این در رخ مداوم، این رنج
جسودانه، در تار و پود اندیشه
هملت، تفکر پاینده و پایداریش را
هیبت میدهد. افسوس از دست
شدگی انسان افسوس کوچک و حقیری
نیست. از دست رفتن عزیزی نیست
و یا انهدام حتی یک شهر. وهنی
است به تاریخ انسان. وهنی است
به تکامل. وهنی است به طبیعت.
به آن هسته ای که منشا حیات شد.
آن هسته که در دورترین تاریخ،
قبل از آنکه از دیگری و دیگری
بسیامورد، از هستی اش تبعیت
میکرد، که مدام در تکاپو باشد.
جذب کند. بسازد. و بشکند. و
خود را خلق کند. و نماند. تا
بعد و بعدتر که به گل و سبزه در
آید و نسیم را عطر آگین کند. و
باز که خنده شود و شادی ایجاد
کند. و بیاید تا بعد و بعدتر. اما
چگونه میتوان این سوار سرکش را
از گردش افلاکی اش باز داشت.
چگونه میتوان مسخ وجود را تا بدین
حد دژ خیمانه پذیرفت. که تنها
بصرف زیستن، قحیگی هفتادساله
این عجزوی حواری را تحمل کرد.
دروغ خورد. دروغ تحویل داد و
دروغ شد. در این مسیر نه تحمل
است و نه پذیرفتن. یکجور بیگانگی
است. یکجور فراموشی ست. و این
بسیار دردناک می شود. آنچه که
بیشتر میازارد، از خود بیگانگی
است. هملت "در بستری آلوده،
میان بوی تند عرق زندگی کردن
و در تباهی فرو رفتن و در آن
خوگردانی، پلشت، تن به نوازش و
آمیزش دادن".

و آیا این همه نیست
که مادرش را به تباهی کشاند و
عمویش را؟
هملت "صرفه جویی، هوراشیو
صرفه جویی اخورش های سرد
شده ی ماتم را در سور زناشویی
بگار زدند".

و آیا این تباهی بسان
مردابی، همه را به گند خواهد
کشید؟ راه نجات چیست؟ چگونه
می شود نجات داد. چگونه می شود

هملت گویای یک فرجام
دردناک است. تقدیری است از
برای انسان که گاه آزارش به ذهن
میخلد و نمود و نمادی ابدی می
یابد. جوانان فریادهای پرومته،
یا رازهای خاموش سیاوش. باید آیا
بدینگونه نیست؟ خاموش وارو خواهد
بدانی عدالت چیست و راستی
کدام است، و حقیقت. اما نتوانی
آن را جوانان گلی به دوست هدیه
کنی. یا ایستاده بر بلندایی آن را
آواز کنی. خردک تردیدی حتی،
در دنیای تو نیست، بلکه رنجی
عظیم و جانگناه، دنیایت را غمگین
ساخته است. رنج دانستن اینکه
میدانی - از پیش و بیشتر دوست
را نیازی به هدیه ی تو نیست. به
ناچار - جوان سرنوشتی محتوم
- هملت تنها میماند. تنها میماند
تا آدمها را هر چه بیشتر به سمت
آینه بیاورد. چرا که میداند تکه
هایی از وجود هر یک از آنان را در
دیگری خواهد یافت. مادرا در
گلا دیوس. پلونیوس را در لایرتیس،
... چرا که ایشان ستون زیستن
را - بدینگونه پلشت و بیونگ
با دوش های خود گرفته اند.

و زندگی در محدوده ی خود
اگر تعریفی یافته است - بد یا
خوب - بر خطوط انگشتانی از این
دستان میگذرد. و عشق چیزی
نیست. و دوست داشتن چیزی
نیست. و زندگی... زیرا قانون
زیست در فرهنگ و فرهنگ نامه
های گلا دیوس و همدستان، معنایی
جز این نیافته است. هملت اگر
میخواهد معنایی تازه به زندگی و
جهان هبه کند، باید آوازه خوانی
مخالف باشد. بدین سان است که
گردشگاه او، بجای عبور در کوچه
و بازارها، و میان هماکل بجان،
قبرستان های دور از شهر می شود.
میلی غریزی و حس صیانت نطفه ای
که امکان حیات اکتونی ندارد، او
را بسمت قبور می کشاند. و عذاب
ذهن اش، تلنبار استخوان های
خشک و پوک شده - اسفنج های
مانده و سفید - می شود که بر هر
گذر می یابد.

اگر قرار باشد زندگی باشد
و نابردارانی جوانان گلا دیوس،
همانا مرگ.
اگر قرار باشد زندگی باشد
و فاحشگانی با لباس قدسیه، همانا
مرگ.

اگر قرار باشد زندگی باشد
و خودفروشان از نوع پولونیوس،
همانا مرگ. اما نفی هیچکدام از
اینان، نمیتواند نفی گل و سبزه
باشد. در هملت بیشتر انتظار خفته
است. نه انتظاری پیر زن وار که هر
در گاه در بنشیند - سر درگر پنهان
- و در جستجوی گمشده، چشم -
بدور دست بدوزد. نه ا در کوره
انتظار او، آتشی گرما دهنده و گرما
بخش شعله می زند. انتظاری تسلی
دهنده، آبی و کجا، آن عدالتی
را که میداند، دیدار خواهد کرد؟
در دهان کدام دوست آواز خواهد

جست. در اینجا و آنجا. در این
چرک خنده و در آن زهرابه های
بی رمق کور که از چشم و از لبها
جاری است. رهنمون هملت برای
یافتن حقیقت چه کسی جز خلق
می تواند باشد. در کدام لحظه،
جز در کوران عمل، میتوان لایرتیس
را شناخت. چگونه میتوان در پشت
محاسن سفید و نورانی، چشمان
سالوسی پولونیوس را دید. چگونه
میتوان باور کرد این صدر اعظم
مکاره، همان کسی است که او فلفای
مهربان از وی نطفه می بندد. پس
هیچراهی نماندماست، جز انتخاب
عمل. و هملت عمل را برمیگزیند.
اما انتخاب عمل برای وی، بدانگونه
نیست که لایرتیس برمیگزیند.
نه! او مردی نمائینی نیست که
کف برلب، با شمشیری آخته، سر
از خوابگاه گلا دیوس بر آورد و روز
بعد، بهیای بوسی او، در یک خیمه
شب بازی، برابر دوست با شمشیر
به زهرآب داده بیایستد. و هملت
... بنحی در صحنه ۱۴



هملت.....

عمل را بدانگونه که دلان بر می گزینند، انتخاب نمی کند. عمل برای او، مرگ است و جاودانگی، مردن است و یافتن، سراسیمگی است. تاریخ و روشن تا آدم ها را و خودرادران بیاید. در اینجاست که کند وجود گلا دیوس، از روزنه کاخ میگذرد و به عفونتی تاریخی مبدل می شود. در چنین عفونتی است که آدمیان، پتایک، به بوی پراکنده ی شرایط حال عادت می کنند. می پذیرند و آهسته آهسته، اسب خوب کوچک فراموش میشود. اسب سفید وحشی و یال های سرکشش در مفاک شرایط، دیگر به سوی خبیس و عطر آکین نسیم کوهستان، ذهنی را برپیشان نمیکند. هملت اگر تالاحظه انتقام باوجدان اش در نکاپوست، می خواهد به بیداری برسد. شناسایی وی بر خمیری وجودش، میتواند آینه ای باشد که دیگران تصویرهای گمشده و ترس خورده ی خود را در آن

بیابند - لب گزیده و لیزان - و مگر شناسایی جز از این راه میتواند مبر باشد. دو مسئله عمیق بشری در تکاپوی حلزونی هملت تالاحظه انتقام با هم در نبردند. رابطی انسان با کارد. یا رابطی دست و دشنه. دست که میسازد. پیوند می دهد. و توان ساختن و بنیاد نهادن دارد. و کارد، که قطع می کند و میگلاند. و دیگر، آنچه را که می بیند. یعنی عفونتی همه گیر. پس عمل در هر حال باید در زمان و مکانی صورت گیرد. و آیا این گلدانی که هملت هدیه می کند، در زندان زمان و مکان به صدن و فچه ی زهری بدل نخواهد شد؟ هملت "کسانی که در روزگار پدرم برای وی "گلا دیوس" دهن کجی می کردند. اکنون بیست، چهل، پنجاه، و صد سکه زر برای یک تصویر کوچک او میدهند، بخدادار این کار چیزی و رای حد طبیعی است. کاش فلسفه می توانست آن را در یابد."

هملت در ظاهر پیکر دوگانه

به پاسخ گویی برمیخیزد و نمی خیزد، میگوید و نمیگوید، و این حرکت، آهسته آهسته، چهره ی اصلی او را گم میکند. او در سردخانه ای که بوی مرگ و ماندن میدهد، میبوسد. اما این چنین نیست. هملت چشم نیم باز و بیدار خوابی است که روی آینه را به حقیقت میدهد. دوگانگی او، دیوار شرایط را میشکافد و در آینه به وحدت میرسد. و هملت آرزوی انسانی می شود.

آدمی والا. اندیشه ای والا. و حقیقتی والا، که در تار و پود شرایط حال پنهان گنجد.

هملت خطاب به دوستش هوراشیو در هنگام خوردن میگوید: به اگر از در این سرای درشت دم برآر، تا با زکوی داستان من باشی، و هملت که دلواپس فرداست، خود فردا میشود.

قسمتی از کتاب هملت در محور مرگ، زمستان ۱۳۵۲ - آبادان.

شبی که آکسی.....

فرود داد و گفت:

چکار میخواهید بکنید؟ گفت: چکار میخواهم بکنم؟ چکار میخواهم بکنم؟ اصلاً چکار میتوانم بکنم؟ خالق، در مانده با پاهائیکه قوت رفتن نداشت، بر تخت - البته نشیند - افتاد و خیره شد در خلاء و کلمات زهره دوباره آرامش او را بر هم زد. کلماتی مثل "کاش اکبر بود" و صدایی دیگر که در جواب میگفت: اکبر و اصغر اینجا دردی را دوا نمی کنند" و گفت:

آقای خالقی شوکه شده است! خالقی یگبار از جا جهید؛ نعره کشید. من! من شوکه شده ام؟ شوکه؟ بله من شوکه شده ام. من، اصلاً "دیوانه، اصلاً" روانی شدم من... صدای جیغ پرستار را که شنید متوجه شد که چیزی نماند بود که او را خفه کند، دستهایش را از گلو پرستار برداشت و بدون اینکه به چهره رنگ پریده اش نگاه کند و به لبهایش که می لرزید گفت:

افتر... ..

تا زما ی انتظارش را می کشید، زرش موقع شام پرسید: "چرا مثل همیشه دولبی غذایات را نمی بلعی؟ اینقدر به چی فکر میکنی. غصه عشقت را میخوری؟ غصه مافات را؟ مسلمان همه چیز را میدانم. از همه چیز باخبرم! دوستان مهربان چشم

نظام جهان بر هم خورده است، نظام جهان بر هم خورده است!

در محکم بهم خورد و خالقی توی راهرو بیمارستان بود و دائم همین جمله را تکرار میکرد، حتی وقتیکه توی خیابان امیرآباد جلوی تاکسی ای را گرفت بجای اینکه بگوید کوی دانشگاه، گفت: نظام جهان....

تاکسی جلو کوی دانشگاه توقف کرد. البته نه برای آقای خالقی، بلکه برای مسافرهای دیگری که همه دانشجو بودند و حتی او می دانست که شبها را می آیند تا در این ساختمانها - اگر هیاهویی نباشد، که بود - صبح کنند.

آقای خالقی، خسته، باتامی اندامش که لیزان بود، از میان در سبز رنگ میله ای خوابگاه گذشت و از کنار بوته های شاه پسند، با عطر تلخ گویی جاودانه اش، واز کنار درختهای چنار و کاج و سرو، که آنقدر سبز می زدند که بظاهر گویی جنت. به خیابان اصلی پیچید و کنار جوی آب ایستاد و به ترش گویی همیشگیش گوش داد، و داد.

تا ساختمان شماره ۱۴ چند

ای است که کشش بسمت مقصدی معلوم را ندارد. هیئتی است اسیر و مانده که در تردیدهایش محبوس مانده است و نمی تواند بین این دو مسئله یعنی خیر و شر، یا گناه و بیگناهی، وقتی که گناه صورت قتل بخود میگیرد، رابطه ای ایجاد کند. اما این فاحشه نیست. و آمیخته کردن آن ها، خود نوعی سرگردانی است. چرا که هملت میباید، مادر اگر فاحشه ای نبود، به گند بستر گلا دیوس راضی نمیشد، و گلا دیوس اگر وجودش قابل تحمل بود، این چنین دیدارش، کارد با ستخوان هملت نمیرساند. و این دو اگر خوکانی بودند، که پلشتی اندامشان فقط قعر متعفن شان را به جدام میکشاند، باری. اما نبودند و نیستند و دست آدمیزاده چرا بلرزد و اندیشه ی آدمی چرا نزدیک کند. تا مل یک جانبه بر هر کدام از برش ها، هملت را شقه میکند. و هملت یگبار هاشده از پیکر زنده اش، به نیمه تاریک و ظلمانی، نیمه روشن و نیمه زنده،

قدیمی بیشتر نبود، ولی خالقی با لرزشی که در تمام سلولهایش بود نمی توانست از جوی باریک - حتی بگذرد. چند قدم آنطرفتر پسل بود. وقتی که قدم از سنگ سیمانی پل برداشت و دید که شنها زیر پاهایش خش خش را که باید، ندارند، حس کرد وزنه ای سنگین از قلبش آویزان شده است. تا در ساختمان دو پله فاصله بود، اگر چه زردهای نبود تا به پاهایش قوت دهد، ولی رفت، از جلوی طاق مستخدم گذشت و با کمک زرده، پله ها را، پله، پله، بالا رفت و به سمت چپ پیچید.

جلوی طاق ۲۹ ایستاد و همان طوری که لبهایش می لرزید، در راباز کرد. اکبر پشت میزش نشسته بود و چیزی می نوشت و همانطور که قلمش روی کاغذ سفید در حرکت بود گفت:

- بهتر بود در می زدید. خالقی با بغضی در گلو گفت: من هم باید در بزوم؟ اکبر نگاهی به او انداخت و گفت:

چند دقیقه بدون حرف بنشین! خالقی که تا این لحظه، هر طور شده بود سوپا ایستاده بود،

دید که زانوهایش سست می شود و تا آمد به خودش بیاید، در خاب در زانو زده بود.

اکبر پس از چند سطر که نوشت، قد راست کرد و خالقی را دید که همانطور که زانو زده، خیره شده است به او. لبخند زد و گفت:

- می بخشید، داستان می نوشتم. وقتی که می نویسم، هر کس - فرق نمی کند کی - مزاحم شود عصای می شوم.

خالقی گفت: داستان ۱۱؟ و گفت: ممکن است برای من بخوانی؟

اکبر گفت: بله. ولی فکر می کنم همین جمله آخر برایت کافی باشد.

خالقی چیزی نگفت. منتظر نگاهش کرد. اکبر خواند: "خالقی با بغضی در گلو، در قاب در، انگار تصویری جاودانه بر خاک نشسته بود."

آخرین جمله را اگر چه ناتمام - ولی گفت: تمثیل مرگ؟ و اکبر همانطور که صفحه های داستانش را مرتب می کرد، گفت:

- نه، خود مرگ.

۵۸/۶/۱۹

زده باشم! در بدر و آواره بشم به بدتر از او با مبتلا بشم.

صداقت وانگین سوئ ظن آهینیوف را تأیید نکرد. از قرار معلوم او مؤلف افترا نبود. اما کی، پس چه کسی؟

آهینیوف در شگفت بود، تمام آشنایان را یک به یک به خاطر آورد. و محکم به قفسه سینمایش گویید. "آخه چه کسی؟"

"چه نهی؟ درباره چی حرف می زنی؟"

چه کسی شایعه بوسیدن مارفا را پخش کرده؟ تونبودی؟ بمن بگو، تو نبود، راهزن؟ وانگین انقباضی عضلات را در چهره فرورخته آهینیوف می دید بطرف شمایل نگریست و باتانی و شمرده شمره گفت:

"خدا مرا نابود کند!" کور کند، اگر یک کلمه راجع به شما حرفی

هایم را باز کردند! او... او... وحشی!"

وسیلی محکمی به صورتش نواخت. آهینیوف از کنار میز بلند شد، زمین زیر پاهایش خالی شده بود و همانطور که کت و کلاه به سراغ وانگین رفت، و در خانه پیدایش کرد. گفت:

"رذل، چرا در تمام شهر مرا به گند کشیدی؟ چرا به من تهمت زدی؟"

(انتشارات نسیم)■ **منتشر شد :**

- | | |
|--|-----------------------|
| ۱ - بچه‌ها بیائید کتاب بخوانیم | نسیم خاکسار |
| ۲ - من میدانم بچه‌ها دوست دارند بهار بیاید | نسیم خاکسار |
| ۳ - گرگها | ر - ج - پایدار |
| ۴ - زنده باد بچه‌ها | خ - پیروزند |
| ۵ - مورچ ، سواره کوچولو | محمد رضا دهقان |
| ۶ - چه کسی میدانکه پرسنوها را عشق پرواز | ر - م - بامدادان |
| نگه میدارد | علی واثقی |
| ۷ - شعرهایی در تمیید | |
| ۸ - نیکاراگونه | |
| ۹ - شیوه تولید آسیایی | ترجمه ف - امیر بختیار |
| ۱۰ - تکامل و تغییر زبان فارسی | دکتر ارانی |

■ **منتشر خواهد شد :**

- | | |
|-------------------------------|--------------|
| ۱ - یک مقاله برای دانش آموزان | نسیم خاکسار |
| ۲ - کلاس درس ما | جمشید فاروقی |

انتشارات یاشار**مُرداد، پای کوره‌های جنوب****قاضی ریحایی****انتشارات نیلوفر****دلواپسی****اکبر سردوزآمی****گاهنامه****• کار و هنر •**زیر نظر شورای نویسندگان
طراحی منوعات: ج. ا. ا. ا. ا. ا.**انتشارات نسیم**تهران . خیابان انقلاب . مقابل دانشگاه تهران
خیابان فخر رازی . شماره ۵۸

چند طرح از: **بنی اسدی**

محمد علی بنی اسدی
متولد: ۱۳۳۴ ه سنن

دانشجویان آخر دانشگاه هنرهای زیباست.
طرح و طنز را از دو سال پیش در هم آمیخته و یکجا نقش میزند.
یک نمایشگاه گروهی داشته و الان طرحهایش پراکنده در
نفریات چاپ میشود.
زمینه کلی طرحهایش را در همین صفحه ببینید.

